

مایک خانہی آبی داریم

(تجربہی زندگی و مرگ در داستان های کوتاہ)

آلیس مونرو، جان
آپدایک، ترومن کاپوٹی،
شرلی جکسون، فرانک اوکانر،
رُدیارد کیپلینگ و دیگراں

با مقدمہی فتح الہ بی نیاز

سیروس نورآبادی

مایک خانه‌ی آبی داریم

برگزیده داستان‌های کوتاه نیویورکر و پاریس ریویو

آلیس مونرو، جان آپدایک، ترومن کاپوتی،
شرلی جکسون، فرانک اوکانر، ردیارد کیپلینگ و دیگران
گردآوری و ترجمه از سیروس نورآبادی و مرجان حسنی راد



سرشناسه	:	حسنی راد، مرجان، ۱۳۶۲ -، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور	:	ما یک خانه‌ی آبی داریم. مجموعه داستان / ترجمه‌ی مرجان حسنی راد.
مشخصات نشر	:	تهران : نشر شورآفرین، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	:	۱۶۲ ص.
شابک	:	978-600-6955-08-7
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های کوتاه -- مجموعه‌ها
رده بندی کنگره	:	PZ۱/ح ۵۵ د ۴۱۳۹۱
رده بندی دیویی	:	۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۰۹۷۵۴۳

تقديم به قلم زنان نخستين فصل كتاب زندگى ام

مادرى و پدرى

نشر كتاب (nbbookcity.com)

نوئل رواز

نوئل رواز متولد ۱۹۶۸ در سوییس است. او پس از دریافت مدرک دانشگاهی در رشته‌ی زبان لاتین و فرانسه از دانشگاه لوزان، نوشتن برای رادیو را آغاز کرد. رواز تاکنون چندین داستان کوتاه، رمان، مونولوگ (تک‌گویی) و نمایش‌نامه‌ی رادیویی منتشر کرده است. او هم‌چنین از اعضای انجمن نویسندگان سوییس است، و در سال ۱۹۹۹ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی هرمان گنز شد. نخستین رمان او به نام «با حیوانات» که در سال ۲۰۰۲ منتشر شد، او را به اوج شهرت رساند و جوایز شیلر، مارگریتاودو و موسسه‌ی ادبیات مرزی را کسب نمود. انتشار دومین رمان او به نام «افینا» در سال ۲۰۰۹ نیز برایش جوایز دنتا و آلفا را به ارمغان آورد. وی هم‌چنین موفق به دریافت جوایز آلفا، بنیاد هنری مارسلگسپو، میشل دنتا، و چندین جایزه‌ی ادبی دیگر در سوییس و فرانسه شده است. در سال ۲۰۰۳ اقتباسی از رمان «با حیوانات» روی صحنه‌ی تئاتر رفت که منجر به آغاز موج اقتباس از داستان‌های او در عرصه‌ی تئاتر و سینما شد. داستان «فرزندان» یکی از تکان‌دهنده‌ترین داستان‌های رواز است که بسیاری از منتقدان آن را داستانی چندلایه و تمثیلی از نوع «ارباب مگس‌ها» نوشته‌ی ویلیام گلدینگ و داستان کوتاه «لاتاری» نوشته‌ی شرلی جکسون دانسته‌اند. داستان کوتاه «فرزندان» در کتاب «بهترین داستان‌های اروپایی سال ۲۰۱۲» جای گرفته است.

فرزندان

ما در یک خانه‌ی آبی زندگی می‌کنیم. این‌جا خانه‌ی ما نیست، ولی کودکی خود را در این‌جا می‌گذرانیم. بازی کردن و سروصداهای ما آزاردهنده است،

ولی آقا و خانم مدیر تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که به ستوه بیایند و ما را سرزنش کنند و این مساله کاملاً طبیعی است؛ حتا در مورد بچه‌های مودب. خانم مورسو و شوهرش مسوول نگهداری از ما هستند. معلم‌ها در طول روز می‌آیند. ما چهار آشپز داریم.

اتفاقی که امروز می‌افتد از این قرار است. امروز ما از خواب بیدار می‌شویم و خانم مورسو به ما می‌گوید: «بچه‌ها امروز چیزی را باید به شما بگویم.» او همه‌ی ما را در حیاط جمع می‌کند و آقای مورسو ساکت و گرفته، پشت سر او می‌ایستد. صدای خانم مدیر مهربان است و با آرامش ادامه می‌دهد: «باید چیزی را به شما بگویم.» نگاه‌اش از بالای سرمان از روی چهره‌های مان می‌گذرد. با این‌که تعداد ما زیاد است، اسم همه‌ی ما را می‌داند. لازم نیست که برای ساکت کردن ما داد بزند؛ فقط باید چشم‌هایش را گرد کند. صدایش آرام است: «بچه‌ها باید به شما بگویم که امروز یک روز عادی نیست!»

چند تا از بچه‌ها بازیگوشی را از سر می‌گیرند، ولی خانم مورسو ادامه می‌دهد: «یک اعتصاب کارگری در راه است و هیچ‌کس برای مراقبت از شما نمی‌آید. ما هم به عنوان مدیر این‌جا باید برای مذاکره با هیأت‌مدیره برویم. امیدوارم حرفم را بفهمید. روی میز نان هست. برای‌تان کره هم بیرون می‌گذارم. لطفاً روی پیژامه‌های‌تان مربا نریزید. و خواهش می‌کنم بچه‌هایی که بیشتر از بقیه مسوولیت‌پذیر هستند، مراقب کوچک‌ترها باشند. من هم خودم را به موقع می‌رسانم تا برای‌تان پوره‌ی سیب‌زمینی خوشمزه درست کنم. ما دیروز سیب‌زمینی‌ها را پختیم و تنها کاری که باید بکنم این است که آن‌ها را خمیر کنم و همان‌طوری که شما دوست دارید با کره مخلوط کنم. مهم‌تر از همه این‌که نگران ریختن جوز در آن نباشید. از آن‌ها نمی‌ریزم، چون می‌دانم که چه قدر از آن متنفرید. اگر به موقع برنگشتم، دلیلی وجود ندارد که نگران شوید. خواهش می‌کنم بدون این‌که دردرس درست کنید، به رخت‌خواب بروید و بخوابید؛ چون این امکان خیلی وجود دارد. اگر تا موقع شام برنگشتم، سریال

صبحانه در همان جای همیشگی است. کاملاً متوجه هستم که سریال غذای مقوی نیست و قصد دارم که در آینده برای تان غذاهای سالم درست کنم، ولی در صورتی که ماندنی شدم و برنگشتم، کمی شیر در کاسه‌های تان بریزید و مواظب باشید که روی زمین سالن غذاخوری نریزد. بچه‌های بزرگ‌تر باید پیش‌بند کوچک‌ترها را با دقت برای شان ببندند. وقتی به رخت‌خواب می‌روید، آرام دراز بکشید تا خواب‌تان ببرد. فقط به خاطر این که من آن‌جا نیستم به این معنی نیست که می‌توانید هر کاری که می‌خواهید بکنید. و یک چیز هم درباره‌ی تلویزیون. اگر بعضی از شما وسوسه شدید که تلویزیون نگاه کنید، من بلافاصله با چک کردن گرم یا سرد بودن دستگاه متوجه می‌شوم. وقتی که این‌جا نیستم تمام مدت به شما فکر می‌کنم. ممکن است این‌جا نباشم و نتوانم که شما را بغل کنم، ولی به محض این که برگردم شما را نوازش خواهم کرد، حتا اگر خواب باشید؛ قول می‌دهم. اگر در رخت‌خواب‌تان از آن خرابکاری‌های کوچک کردید، می‌دانید که کمد‌ها کجا هستند. در آن‌ها به اندازه کافی ملحفه هست. ملحفه‌های کثیف را در رختشویی طبقه‌ی پایین در رختشوی خانه بیاندازید.

«آخرین مساله‌ی مهم: من چند شماره تلفن مهم را طبقه‌ی پایین برای تان گذاشته‌ام. هر وقت که چیزی شما را نگران کرد، می‌توانید با استفاده از آن‌ها تماس بگیرید. بله، حتا اگر کوچک‌ترین اتفاقی افتاد، می‌توانید از آن شماره‌ها استفاده کنید. فکر می‌کنید می‌توانید آن‌ها را بخوانید؟ البته که می‌توانید! شما بچه نیستید. شما توانایی کنار آمدن با این وضعیت را دارید. من پیشاپیش به شما برای این که می‌دانم خودتان را سرگرم می‌کنید و وقت‌تان را می‌گذرانید و برای یک‌بار که خانم و آقای مدیر نیستند از خودتان مراقبت می‌کنید، افتخار می‌کنم. من هیچ کدام‌تان را فراموش نمی‌کنم و خیلی دوست‌تان دارم. به یاد داشته باشید که هر جا که بروم با من هستید و در قلب‌ام حضور دارید. هر جا که من هستم شما هم هستید و فکرم همیشه این‌جاست.

«از این که غصه‌دار شوید، می‌ترسید. بسیار خب، مساله‌ی نیست. من اجازه

می‌دهم که تلویزیون را روشن کنید، ولی فقط برای یک ربع. قبول است، بچه‌ها؟ نه حتا یک ثانیه بیشتر، البته آن برنامه‌ی وحشتناک را نگاه نکنید. باید به من قول بدهید که فقط برنامه‌ی کودک را نگاه خواهید کرد و کارتون‌های خشن ژاپنی هم لطفا نگاه نکنید. من روی این مساله پافشاری می‌کنم، چون متوجه شده‌ام که بعد از دیدن آن‌ها بد خواب می‌شوید و همگی می‌خواهید که بعد از آن به تخت خواب من بیایید که مسلما یک جای ایده‌آل برای تسلی شما است.

«فکر کنم همین الان به ذهن‌ام رسید که شاید بعضی از شما از سریال گندم خوش‌تان نمی‌آید و می‌توانید به داخل یخچال نگاهی بیاندازید. باید کمی ته‌مانده‌ی گراتن در یخچال مانده باشد. اگر می‌توانید آن را گرم کنید. نه، ترجیح می‌دهم هیچ کاری نکنید! بهتر است که اصلا هیچ کاری نکنید! چراغ خوراک‌پزی به راحتی روشن می‌شود، ولی اگر روشن بماند مساله‌ی دیگری پیش می‌آید. این جور چیزها ممکن است به شما آسیب بزند یا بدتر، ممکن است آتش‌نشانان مجبور شوند که بیایند و بعد شما بچه‌ها که مادر و پدر ندارید، کجا می‌خواهید بروید؟ خوشبختانه من این‌جا هستم. من مراقب شما هستم و اسم تک‌تک شما را می‌دانم؛ اسم کوچک، اسم پدر و فامیل، تاریخ تولد، تاریخ‌های مهم‌ترین اتفاق‌های زندگی تا این لحظه از کودکی شما را. فقط امروز عصر، متاسفانه فقط همین یک روز شصت درصد می‌توانم اطمینان داشته باشم که سر کارم حاضر شوم و بتوانم شما را امشب بغل کنم و از شما بخواهم که حتما به دستشویی بروید. این را هم فراموش نکنید که هرکدام از شما باید مسوولیت عوض کردن پوشک نوزادها را بر عهده بگیرد و شیشه‌ی شیر نوزادها را فراموش کردم، ولی بچه‌ها اگر قبل از رفتنم یادم بود، شیشه‌ها را آماده می‌کنم. تنها کاری که شما باید بکنید این است که برای دوازده دقیقه آن‌ها را در آب بگذارید. البته نه، بچه‌های من، من وقت ندارم. باید خودتان گرم‌شان کنید. اندازه‌ها پشت جعبه نوشته شده است. موقع برداشتن شیر خشک اشتباه

نکنید. برای بچه‌هایی که حساسیت دارند، باید ترکیب متفاوتی از شیرخشک و آب تهیه کرد. یک قوطی گرد کنار پنجره هست. سه قاشق بریزید. دست کم سه قاشق پُر یا سه قاشق و نیم. به شیر بستگی دارد. خوب نگاه کنید و ببینید که ظاهرش چه طور است. نباید خیلی آبکی باشد. نباید هم خیلی چسبناک باشد. کار ساده‌یی است. فکر می‌کنید می‌توانید انجام‌اش دهید؟

«فرزندان من، دارم شما را به حال خودتان رها می‌کنم. باید بگویم که احساس گناه می‌کنم. احساس می‌کنم همین حالا از هوش می‌روم. نمی‌توانید تصور کنید این‌که مسوول نگهداری از فرزندان‌تان باشید و ناگهان مجبور شوید بیرون بزنید و ندانید که چه اتفاقی قرار است بیفتد، چه حسی دارد. فقط اگر می‌شد که آدم به دو قسمت تقسیم شود. آدم همه این چیزها به ذهن‌اش می‌رسد، ولی این غیرممکن است. من می‌خواهم یکی از شما هر نیم ساعت به من تلفن بزند، چون در غیر این صورت حتی یک لحظه هم آرام نمی‌گیرم. چه کسی می‌خواهد این کار را انجام دهد؟

«بله، البته حق با شما است. اصلاً دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. شما برای من خیلی مهم هستید و هر روز از شما درس می‌گیرم. ما باید در مواقعی مثل این، سختی‌ها را با حفظ آرامش تحمل کنیم. همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد. من ساعت هفت برمی‌گردم. بهتر است بگویم حدود هشت، و حتی اگر احتمالاً حدود ساعت ده یا یازده برگردم، به شما سفارشات لازم را کرده‌ام و شما دخترها و پسرها آن‌قدر بزرگ شده‌اید که می‌توانید از پس همه چیز به خوبی بربیایید.

«مهم‌تر از همه این‌که می‌خواهم این مساله روشن شود که نباید برای رفتن به رخت‌خواب منتظر من بمانید. ترجیح می‌دهم که شما فکر کنید قرار نیست بیایم و بعد با آمدن من یک سورپرایز قشنگ داشته باشید تا این‌که فکر کنید من می‌آیم و اگر نیامدم هیاهو کنید و آن‌قدر غصه بخورید که خواب‌تان نبرد. و آن موقع چه کسی لیوان شیر گرم برای‌تان بیاورد تا آرام‌تان کند. نه اصلاً

نمی‌خواهم از این جور چیزها را بشنوم مخصوصاً شب‌ها. گوش کنید، هیچ‌وقت حق ندارید نزدیک اجاق شوید؛ نه حتا برای گرم کردن شیشه نوزادها. برای آن‌ها همین محلول را سرد درست کنید. نه حتا برای شام‌تان یا برای گرم کردن شیری که به فرونشاندن ترسی که جلوی خواب شما را می‌گیرد، کمک می‌کند. پس غذای سرد می‌خورید و نوشیدنی سرد می‌نوشید. من فقط همین را از شما می‌خواهم.

شاید شما بچه‌های یتیم بیچاره‌ی من، که می‌خواهم به حال خود واگذارشان کنم، سوالی داشته باشید. می‌بینم که برای‌تان مهم نیست. تمام چیزی که شما به آن فکر می‌کنید بازی کردن است و نسبت به بقیه‌ی مسایل بی‌توجه هستید. و البته حق با شما است. شما باید خوش بگذرانید و با گذشت زمان متوجه مسایل خواهید شد. بروید. شما را راحت می‌گذارم، که به بازی خودتان برسید، ولی درس خواندن را فراموش نکنید و اگر تلویزیون داغ باشد، آقای مورسو یکی یکی شما را تنبیه خواهد کرد، حتا اگر این کار او را خسته کند.»

ما به بازی کردن ادامه می‌دهیم و خانم مورسو سوار ماشین می‌شود و کنار همسرش می‌نشیند. موتور ماشین روشن می‌شود. آن‌ها درحالی که برای خدا حافظی دست تکان می‌دهند، از دروازه عبور می‌کنند.

یکی از بچه‌ها گفت که برویم و ببینیم که اتاق مدیر چه شکلی است. ما حق نداریم وارد آن جا شویم. تخت خواب همه‌ی اتاق را گرفته است. وقتی بچه‌ها یکدیگر را به داخل اتاق هل می‌دهند، بعضی از آن‌ها روی تخت مثل این که یک توری آکروبات بازی باشد، می‌پرند. کوچک‌ترها روی ملحفه‌ها خرابکاری می‌کنند. زیاد مهم نیست. زود ملحفه‌ها را پشت و رو می‌کشیم. خانم مورسو همیشه شب‌ها آن قدر خسته و کوفته است که متوجه نخواهد شد.

در سالن ناهارخوری بعضی از بچه‌ها وانمود می‌کنند که متوجه ریختن خرده‌های نان زیر صندلی‌هایشان نمی‌شوند، ولی ما حواسمان هست که قطره‌های شیر را از روی زمین پاک کنیم. هر کسی را که گریه کند سرزنش

می‌کنیم. ما می‌خواهیم که خانم و آقای مدیر بتوانند بگویند که بچه‌های‌شان بهترین رفتار را در میان بچه‌های موسسه‌های این اطراف دارند. هر وقت که ما از وضعیت ایده‌آل‌مان فاصله می‌گیریم، آقای مورسو شخصا برای حرف‌زدن با ما می‌آید. او به ما می‌گوید که تا چه اندازه غمگین است، از این‌که از بچه‌هایش مثل حیوان‌های کوچک رفتارهای احمقانه سر می‌زند و آن‌ها مانند هر کودک دیگری چه‌قدر تندخو، دروغگو و کج خلق می‌شوند. وقتی که آقای مورسو برگشت، از او می‌پرسیم که برای‌مان بگوید چرا کلاس‌ها با وجود این‌که همه‌ی بچه‌ها هستند، تا این اندازه خالی به نظر می‌رسد. چون معلمی نیست این‌که چون کسی نیست که مدام و بی‌وقفه حرف بزند؟ کلمات در دهان‌های ما حل می‌شوند و مانند توده‌یی از شن و ماسه فرو می‌پاشند؛ درحالی‌که کلمات معلم‌ها، خانم و بهتر از آن آقای مورسو مانند ساختمان‌های محکم قد علم می‌کنند. به همین دلیل، کاملاً طبیعی است که ما دست آخر دست به دهان می‌مانیم که چند تا بچه لازم است تا یک آدم‌بزرگ ساخته شود. اگر آقای مورسو می‌توانست کمی این مساله را برای ما روشن کند، خیلی خوب می‌شد؛ این مساله که با این‌که تعداد ما بچه‌ها زیاد است، انگار فقط یک نفر از ما وجود دارد.

روز بعد، تلفن زنگ می‌زند. صدای خانم مورسو است. او از ما می‌خواهد که تلفن را روی بلندگو بگذاریم و برای این‌که صدایش را بشنویم همگی دور تلفن جمع شویم. صدای او دورتادور ما می‌پیچد: «فرزندان من، متاسفم، امروز صبح که از خواب بیدار شدید و دیدید که ما هنوز به خانه برنگشتیم، حتما شوکه و گیج شدید. برای ما در جایی بسیار دورتر از یتیم‌خانه کار پیش آمده است. همه‌ی فکرم به شما است و هر لحظه و هر ساعت به یادتان هستم. دندان‌های‌تان را مسواک زده‌اید؟ خوب غذا خورده‌اید؟ نمی‌خواهم شما را به خاطر طرز فکرتان سرزنش کنم و باید از ناسزاگفتن پرهیز کنید. نمی‌خواهم ببینم مثل وقت‌هایی که از کوره در می‌روید، غوغا و هیاهو راه بیاندازید و

نمی‌خواهم از شما رفتاری سر بزند که شما را به اندازه‌ی آدم‌های بی‌سواد پایین می‌آورد.»

خانم مورشو برای لحظه‌ی سکوت می‌کند. چشم‌های ما به بلندگوی تلفن است.

«بچه‌های بزرگ‌تر باید مواظب کوچک‌ترها باشند. دخترها به پسرها کمک کنند. همیشه متحد باشید. غذا به اندازه‌ی کافی بخورید و سروصدا هم نکنید تا توجه همسایه‌ها به یتیم‌خانه جلب نشود. نگذارید دنیای بیرون از وضعیت شما سردرگم‌آورد، چون آرامش شما را به هم می‌زنند. وقتی برای خرید می‌روید همیشه اول سلام کنید، همان‌طور که یادتان داده‌ام. مردم درباره‌ی اتفاقات تازه از شما سوال می‌کنند و به آن‌ها بگویید که همه‌چیز خوب است. دلیلی ندارد که وارد جزییات شوید. بله، وقتی برای کارهای جزیی بیرون می‌روید، همیشه لب‌خند بزنید و مودب و خوش‌برخورد باشید. نگذارید حسی که از نبودن ما دارید در رفتارتان نشان داده شود. به خودتان نگویید: کسی از من مراقبت نمی‌کند. نگویید: کسی مواظب من نیست. فقط بگویید: روز خوبی داشته باشید خانم! خدا حافظ! ممنون! خیلی ممنون!

«این سفارش‌ها را برای شما یادآوری می‌کنم، چون فرزندان من، ما همین الان این خبر تکان‌دهنده را شنیدیم که دوباره و این‌بار تا دست‌کم چند هفته‌ی دیگر نمی‌توانیم پیش شما برگردیم. برای‌تان کمی پول می‌فرستم. لباس‌های تمیز بپوشید و مرتب باشید. دستورالعمل استفاده از ماشین لباسشویی یک جایی در زیرزمین است. امیدوارم با این‌که صفحات‌اش به خاطر رطوبت به هم چسبیده‌اند، بتوانید آن را بخوانید. اول از همه لباس‌های رنگی را جدا کنید و پودر را در قسمت درست بریزید. در آشپزخانه یک کتاب آشپزی هست و در صفحه‌ی آخر آن یک نمودار اندازه‌گیری کشیده شده است. اگر درست یادم باشد، هر قاشق باید حدود ۱۵ تا ۲۰ گرم را در خود جا بدهد. می‌توانید به کتاب‌های درس علوم خود نگاه بیندازید و به راحتی می‌توانید گرم را به

سانتی متر مکعب تبدیل کنید. «بدرود فرزندان من. ترک کردن شما قلب ام را به درد می آورد. دل ام می خواست می توانستم به شما غذا بدهم، در پوشیدن لباس تان کمک تان کنم و مراقب تان باشم، اما آدم از سرنوشت خودش خبر ندارد. هزاران بوسه برای تان می فرستم. همسرم هم می خواهد با شما حرف بزند.»

بعد بلافاصله صدای آقای مورو از بلندگو پخش می شود: «امیدوارم شب ها خوب بخوابید. از این که احساس می کنم همه ی شما می دانید چه طور از عهده ی کارهای تان بر بیایید و عاقبت موفق به تنها زندگی کردن بدون داشتن مشکلات بزرگ ترها شده اید، به شما افتخار می کنم. شما بچه ها واقعا زندگی قیم های خودتان را خیلی راحت تر می کنید. باید از شما تشکر کنم و تنها چیزی که می توانم از شما بخواهم این است که ادامه بدهید. با این کار شما ما را خوشحال می کنید و باید هم چنان بچه های خیلی خوبی باشید. فحش ندهید و شیطنت نکنید. دست های تان باید تمیز و ناخن های تان باید سفید باشد. از همدیگر مراقبت کنید. در میان موجودات نظم و ترتیب مخصوص انسان ها است.»

در این لحظه صدایش قطع می شود و ما به روزمان ادامه می دهیم. فقط یک سوال ذهن ما را مشغول می کند: «آدم بزرگ ها به چه دردی می خورند؟» آن ها همیشه خیلی از ما دور هستند و واقعا برای مان مهم نیستند، ولی ما می توانیم بدون آن ها زندگی کنیم؟ چه طور باید زندگی مان را مدیریت کنیم؟ مدیرهای عزیزمان، پنجره های خانه هم چنان بسته است و احساس راحتی نمی کنیم. اگر همه ی لامپ ها را روشن نگذاریم، خواب مان نمی برد. واقعا باعث شرمندگی است که نمی توانید به ما بگویید که تا چه زمانی باید صبر کنیم تا عاقبت بالغ و کامل شویم. ما دیگر نمی خواهیم کوچک باشیم و چیزهای خیلی زیادی وجود دارد که ما آن ها را نمی دانیم. احساس می کنیم اگر یک آدم بزرگ نباشد که جلوی مان را بگیرد، ما را کنترل کند، سر جای مان بنشاند، دست مان را بند کند،

در جای مان میخکوب مان کند، دست و پای مان را ببندد، راهنمایی مان کند، زمین گیرمان کند، به صندلی مان بچسباند، دورمان را بگیرد و محدودمان کند، از دست خواهیم رفت.

پستیچی نامه ها را می آورد و در میان آن ها نامه یی از خانم مدیر است. روی پاکت نامه نوشته است: «این نامه را بزرگ ترین بچه باید برای تان بخواند.» و بزرگ ترین بچه نامه را برای ما رمزگشایی می کند:

خانم مدیر این طور شروع می کند: «فرزندان من! کودکان من! حالتان چه طور است؟ امیدوارم حالتان خوب باشد و وقت آن را داشته باشید که در کنار درس های تان، به سرگرمی های تان هم برسید. جرات آن را ندارم که تصور کنم تا چه اندازه چهره های تان تغییر کرده است و پاهای تان چند سانتی متر از پایین شلوارتان بیرون زده است. حتما مچ پاهای تان دیده می شود و مسلما خیلی زشت است. لطفا در اولین فرصت به مغازه بروید. برای تان پول می فرستم. تمام مدت به این فکر می کنم که چه غذاهایی می توانید برای خودتان درست کنید. برای تان دستور پخت غذا می نویسم. البته یک روز برمی گردم تا به دستگاه گوارش شما رسیدگی کنم و به بدن تان هر ماده مغذی لازمی را که ممکن است کم داشته باشد، برسانم. اما من مطمئن هستم که شما کاملا به خودتان متکی هستید و خدا را شکر که تعدادتان زیاد است و این که من و آقای مورسو بالای سر شما باشیم یا نباشیم، فرقی نمی کند چون شما کم نمی آورید، هر چیزی را که برای تان لازم باشد در برنامه تان می گنجانید. شاید نبودن ما را که برای من کشنده است، اصلا حس نمی کنید. بله فرزندانی بی پناه من! پرپر شده ام چون دیگر جوجه هایم دوروبرم نیستند و در هوای سرد زمستانی سرما مرا فرا گرفته است و ذهن ام یخ زده و می لرزم. تمام مدت به این فکر می کنم که وقتی شما را به سالن غذاخوری می آوردم چه حس سعادت داشت. کنترل کردن شما و شما را زیر بال و پرم گرفتن و این که بدانم متعلق به من هستید و تحت مراقبت من قرار دارید و همه حرف های تان را به من می زنید و همه چیز شما برای من

است، هر چیزی که هستید، واقعا احساس دلپذیری به من می‌دهد. چون شما بچه‌های من هستید و من مدیر شما هستم که از شما محافظت می‌کنم و پس از این رهای‌تان نمی‌کنم؛ نه، هرگز، هر اتفاقی هم بیفتد ترک‌تان نمی‌کنم. دلیل اصرارِ زیادم این است که در وضعیت بدی هستیم و هنوز دست‌مان بند است و در حال حاضر هیچ امیدی نیست که بتوانیم برگردیم و در کنار شما باشیم. درحالی‌که منتظر برگشتن ما هستید، روی صندلی‌های‌تان راست بنشینید. آن‌هایی که زندگی‌شان را برای شما گذاشتند، روسیاه نکنید. شما گوژپشت نیستید و مثل حلزون‌های کوچک هم به دور خود پیچیده نشده‌اید. ستون فقرات‌تان را فراموش نکنید و با سربلندی راست بایستید. به همه‌ی شما از کوچک تا بزرگ فکر می‌کنم و همیشه دلهره‌ی این را دارم که حتا یک مو هم از سر شما کم نشود. ضمیمه‌ی نامه را فراموش نکنید. بوسه‌هایی بیشتر از همیشه برای شماها. از طرف خانم مدیر همیشه نگران‌تان، خانم مورسو.»

ضمیمه: «فرزندان من، شما نمک زندگی هستید. شما خمیرمایه، حیات‌بخش و هدیه‌ی نیک الاهی هستید. باید رشد کنید و تعدادتان زیاد شود و شب‌ها قبل از رفتن به رخت‌خواب فراموش نکنید که خانم و آقای مورسو در کودکی‌تان راهنمای شما بودند. مدیر مورد علاقه شما، آقای مورسو.»

می‌دانیم باید چه کارهایی انجام دهیم. البته هنوز هم گریه می‌کنیم، ولی بینی‌های‌مان گرفته است و به زودی توان آن را پیدا می‌کنیم که بدون این‌که تارهای صوتی و زبان‌مان دیده شود، بخندیم. وقت غذاخوردن به خودمان فشار می‌آوریم و منتظر می‌مانیم تا بشقاب همه‌ی بچه‌ها خالی شود. می‌دانیم که آقا و خانم مدیر دوست دارند موقع عصر در میان سروصدای پذیرایی شام ما را درحالی‌که همگی روی صندلی‌های‌مان نشسته‌ایم ببینند. هیچ‌وقت چاقوهای‌مان را نمی‌لیسیم. گل‌کلم‌های پخته و چیزهای دیگر را پشت سر هم قورت می‌دهیم، ولی خدای من اگر می‌شد که آقای مورسو می‌توانست زودتر برگردد تا سر میز برای‌مان صحبت کند چه می‌شد! بین ما سکوت موج می‌زند

و تا حد مرگ حوصله‌مان سر رفته است. و اگر فقط می‌شد خانم مورو هم برگردد تا مسوولیت انتخاب‌های بی‌پایانی را که ما مجبور هستیم انجام دهیم، به عهده بگیرد، می‌توانستیم دوباره خوش بگذرانیم. مثلاً اگر می‌توانست برای ما تصمیم بگیرد که وقتی برای قدم‌زدن بیرون می‌رویم، کجا برویم و وقتی که گرفتار توفان می‌شویم کجا پناه بگیریم، پوشیدن کدام لباس بهتر است، باید جوراب بپوشیم یا نه، چه زمانی وقت حمام‌گرفتن است، بهتر است زنگ ساعت را برای چه موقعی تنظیم کنیم، چه‌طور بزرگ شویم، چه‌گونه واکنش نشان دهیم، به چه چیزهایی فکر کنیم، از چه وسوسه‌هایی دوری کنیم و زندگی‌مان را بر اساس چه الگویی بسازیم.

روز یک‌شنبه یکی آمد و گفت که یک فکس به نشانی دیگری فرستاده شده، و به نظر می‌آمد که اشتباه شده، و برای ما است.

این چیزی است که روی کاعذ نوشته شده است: «فرزندان من! همان‌طور که همه‌ی ما خوب می‌دانیم، شما در جایی زندگی می‌کنید که ما دیگر در آن‌جا سکونت نداریم. خواهش می‌کنم قبول کنید که ما به همان اندازه‌ی شما به این مساله فکر می‌کنیم. ما نهایت تلاش‌مان را انجام دادیم تا هر چه از دست‌مان برمی‌آمد در این دنیا به کار بندیم. خواهش می‌کنم مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار کنید. شما در حال تبدیل‌شدن به زنان و مردان جوان هستید. آگاهی آرامش‌بخش است. بدون این‌که برای ما مشکلی درست کنید، به بزرگ و بالغ‌شدن ادامه دهید. با دقت به این مساله فکر کنید. شغل‌تان را با توجه به توانایی‌های‌تان انتخاب کنید. از سیگار و مواد مخدر دوری کنید. صورت‌های‌تان زیبا شده و هر روز دگرگون می‌شود. بدن‌تان مو در آورده است. یاد بگیرید که خوب اصلاح کنید و بوی عرق ندهید تا جامعه شما را با آغوش باز بپذیرد. مشکلات روانی خود را حل کنید. با ملاحظه بخندید و صحبت کنید. غریزه یک مشاور بد است. به ساختار ذهن‌تان نظم و ترتیب بدهید. چه‌طور هنوز اعتماد به نفس‌تان بیشتر نشده است؟ باید بتوانید یک معادله‌ی سه مجهولی را حل کنید و

فرم‌های مالیاتی را پر کنید. در سن شما آدم باید به سرعت پیشرفت کند و دیگر نباید به خودش اجازه دهد که با وقت‌گذرانی و سردرگمی به بی‌راهه کشیده شود. شما باید در آینده خانواده تشکیل دهید و در آغوش‌تان بچه بزرگ کنید. تا آن جایی که می‌توانید از تکرار اشتباهات ما بپرهیزید. ما نهایت سعی خودمان را کردیم، ولی انسان کامل نیست. فرزندان من، باید بگوییم که این آخرین تماس ما با شما خواهد بود. رابطه‌ی ما با شما به زودی و برای همیشه قطع می‌شود. ما نمی‌توانیم بفهمیم شما چه موجوداتی هستید و چه چیزی شما را به ما مرتبط می‌کند، و شما به زبانی صحبت می‌کنید که برای ما بیگانه است. ما برای داشتن فرزندانی کاملاً متفاوت برنامه‌ریزی کرده بودیم که خانم‌ها و آقایان محترمی بشوند. این که شما در اتاق‌های ما می‌خوابید برای مان غریب است. فکرکردن به زندگی شما ما را شوکه می‌کند. در حقیقت ما شگفت‌زده شده‌ایم؛ چون شما آن‌طور که ما انتظار داریم رفتار نمی‌کنید. هنوز هم بعضی از شما دست‌تان را توی بینی‌های‌تان می‌کنید و کارهای دیگری که ما را شرم‌نده می‌کند. راهی که شما در پیش گرفته‌اید مورد تایید ما نیست. برای چه از این خونی که ما از هزار سال پیش تا امروز در رگ‌های شما جاری کرده‌ایم، بهره می‌برید. چه‌گونه کنترل بدن‌هایی را در دست گرفته‌اید که ما را تا این اندازه مشوش می‌کنند؟ شما فرسنگ‌ها با ما فاصله دارید و صداهای‌تان برای ما ناآشنا است. مجبوریم بگوییم که به همان اندازه‌یی که با ارواح و اشباح فاصله داریم، از شما احساس دوری می‌کنیم. شما وقت ما را تلف کرده‌اید. ما خودمان را وقف شما کردیم. شما دانه‌هایی هستید که بر باد می‌روند. از این به بعد، برای ما زنده‌بودن یا نبودن شما فرقی نمی‌کند. در آخر باید بگوییم که بدانید فردا ما زنده نخواهیم بود، لطفاً به سر خاک ما بیایید. به گل‌ها با دقت آب دهید و اگر لازم بود خاک دوروبر آن‌ها را تمیز کنید. اشک‌های‌تان را فرو بخورید. هر اتفاقی که بیفتد تا ابد به ما وصل هستید.»

فکس با این جملات تمام شد. ما متوجه شدیم که وقت‌اش فرا رسیده است و

امروز باید برویم. در خیابان پیش می‌رویم؛ قدم‌ها مان بلند شده است ولی درون‌مان خالی است. راه‌مان را در پیش می‌گیریم؛ همه با هم، یک بدن، که اعضایش باید از هم جدا شوند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

کیت والبرت

کیت والبرت در سال ۱۹۶۱ در شهر نیویورک به دنیا آمد. خانواده‌اش در سال‌های اولیه‌ی زندگی او بارها نقل مکان کردند و او دوران کودکی خود را در ایالت‌های دلور، جورجیا، تگزاس، پنسیلوانیا و هم‌چنین کشور ژاپن گذراند. وی تاکنون چندین مقاله، رمان، داستان کوتاه و نمایش‌نامه نوشته است که بسیاری از آن‌ها در نشریه‌های معتبر جهان مانند نیویورک‌تایمز، نیویورکر و پاریس ریویو به چاپ رسیده و توجه منتقدان و خوانندگان را به خود جلب کرده‌اند. اولین رمان او با نام «جایی که آن زن به آن جا رفت» در سال ۱۹۹۸ به عنوان کتاب برگزیده‌ی نیویورک‌تایمز انتخاب شد. داستان کوتاه «باغ‌های کیوتو» در مجموعه‌داستان‌های برگزیده‌ی جایزه‌ی معتبر اُهنری سال ۲۰۰۰ منتشر شد و سپس رمان او با همین نام در سال ۲۰۰۲ توانست جایزه‌ی ادبی کانتیکت و سپس جایزه‌ی پوشکارت را به خود اختصاص دهد. وی هم‌چنین با کتاب «جنس ما» توانست در سال ۲۰۰۴ فینالیست جایزه‌ی ملی کتاب آمریکا شود. کتاب «تاریخچه‌ی از زندگی زنان» نیز در میان فهرست آثار ادبی که نیویورک‌تایمز به عنوان برترین آثار منتشرشده در سال ۲۰۰۹ آمریکا از آن‌ها یاد کرده است، به چشم می‌خورد. نکته‌ی قابل تامل در داستان‌های این نویسنده تمرکز وی روی زندگی و شخصیت زنان برای به تصویرکشیدن و بررسی تجارب زنانه و واکاوی رفتار و چه‌گونگی دست‌وپنجه نرم کردن زنان با فشارهای خانواده و اجتماع و کشمکش‌های درونی است. داستان کوتاه «یک کاری کن!» که نخستین‌بار در مجله‌ی ادبی پلوشرز به چاپ رسید، از سوی استیون کینگ، نویسنده‌ی بنام آمریکایی انتخاب و در مجموعه‌ی سال ۲۰۰۷ کتاب «بهترین داستان‌های کوتاه آمریکایی» گنجانده شد. این داستان سپس با کمی تغییر در رمان «تاریخچه‌ی از زندگی زنان» که تصویرگر زندگی پنج نسل از زنان یک

خانواده از اواخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیست و یکم است، جای گرفت.

یک کاری کن!

سربازان، مارگرت را زیر نظر دارند. او سه پایه و یک پانچوی پلاستیکی را با دستی لرزان حمل می‌کند. این که به او اجازه داده‌اند تا آن جا جلو بیاید، یا به خاطر هوا است یا شاید هم یک جور سرگرمی، که مارگرت از آن بی‌خبر است. هم‌چنان وانمود می‌کنند که دارند نگاه می‌کنند و مارگرت را زیر نظر گرفته‌اند که به سختی در امتداد حصار راه می‌رود و کنار یک تابلو مستقر می‌شود که روی آن نوشته شده است: «ورود ممنوع، ملک دولتی. عکسبرداری ممنوع.» سپتامبر خیلی خیلی بارانی‌یی بود و دایم باران می‌آمد و به همین خاطر برگ‌های درختان که نرم و سیاه شده بودند به کف چکمه‌اش یا چکمه‌ی کرولاین می‌چسبیدند: چکمه‌ی ولینگتون (۱) که از جاکفشی راهروی ورودی برداشته بود و وقتی که مشغول زیرورو کردن جاکفشی بود، هری به او نگاه می‌کرد و با شگفتی از خودش می‌پرسید که مارگرت در این هوا کجا می‌خواهد برود؟

مارگرت چکمه به دست به طرف او برگشته بود.

هری تکرار کرده بود: «بارون می‌یاد.»

هری که گوش‌هایش خیلی سنگین شده بود، انگار که به بازتاب صدایش یا یک سرتکان دادن امیدوار باشد، صدایش را در سکوت بیرون داد.

مارگرت گفته بود: «هیچ جا.» چون این جا، هیچ جا یا هر جا یا جایی است که زیاد شناخته شده نیست؛ با ماشین از ویلمینگتون (۲) تا این جا اگر درحالی که نم‌نم باران منظره‌ی کبودرنگ را کبودتر می‌کرد، از مسیرهای شلوغ و بعد از راه‌های روستایی می‌رفتی، یک ساعت راه بود. چیزهای قدیمی و غیره؛ مزارع ذرت، انبارهای غله، یک بیل‌بورد تبلیغاتی شکسته که روی آن نوشته شده بود

نخودفرنگی دنیل، محصولی تازه از کالیفرنیا، با این که به لحاظ جغرافیایی این جا دلور (۳) و سرزمین سویا بود. هم چنین سرزمین مرغابی ها که در پاییز می رفتند و می آمدند و صدای نم نم باران با ترق و تروق مداوم تفنگ های شکارچی ها قطع می شد.

کنار کانال فاضلاب که به حصار چسبیده بود پارک کرد. حصار توری که آن جا کشیده بودند، انگار برای سگ ها ساخته شده بود، اگرچه هیچ سگی آن جا نیست و فقط یک برج دیده بانی، یک باند فرود هواپیما و سربازانی که منتظر نشستن هواپیماها هستند به چشم می خورند. ولی این حرف کاملا درست نیست. آن جا یک محوطه ی وسیع است. شهری با چندین سربازخانه - به آن ها می گویند سربازخانه؟ - و کامیون ها و خیابان های بن بست و بی شک بچه ها یا همان بچه های خشن ارتش - یا تفنگداران دریایی؟ - که در مارپیچی از خانه های دوطبقه نزدیک جایی که مارگرت نزدیک کانال فاضلاب از ماشین پیاده شده بود، نزدیک باند فرود، نزدیک جایی که هواپیما فرود خواهد آمد، به خواب رفته اند. این چیزی است که مارگرت می داند. درباره ی بقیه ی چیزها - این که آیا بچه ها آن جا بودند، تعداد آن ها، درجه های شان و سلسله مراتب نظامی - واقعا هیچ نظری ندارد.

مارگرت سه پایه را در گل ولای فرو می برد و پانچوی پلاستیکی را روی خودش می کشد. امروز تصمیم گرفته است لب اش را بگذرد. تقریبا می تواند مزه اش را حس کند: شوری اش و گوشت اش را؛ و خودش را درحالی که مقاومت می کند به تصویر بکشد: مارگرت موریسی، مادر کرولاین و بچه یی که مرده است؛ یعنی جیمز و همسر هری. دوربین را به طرف باند فرود می گیرد و زاویه ی لنز را به طرف جایی که هواپیما فرود خواهد آمد تنظیم می کند؛ فهمیده است آن ها را از شرق، از «مکه» (۴) درحالی که بیشتر جنازه ها در پرچم پیچیده شده، ولی بعضی وقت ها در تابوت های کوچک قرار داده شده اند، می آورند.

کرولاین بعد از نخستین باری که مادرش دستگیر و جریمه شد گفت: «خدای

من، مامان زندگیت رو بکن!»

«جد بزرگت غذای اسب می‌خورد. اون ناهارش بود. جو رو با تُفش خیس

می‌کرد. در حقیقت اون برای غذا به این کشور اومد.»

کرولاین گفت: «راجع به...»

مارگرت گفت: «یه هدفی داشت، آمریکا.»

«این کار غیرقانونیه!»

«این جایه کشور آزاده.»

کرولاین گفت: «خواهش می‌کنم.»

هر دو پشت میز آشپزخانه‌ی کرولاین نشسته بودند، درحالی‌که کرولاین کت

و شلوار کارش را پوشیده بود و سیگارش در جاسیگاری کج‌ومعوجی که جیمز

ده‌ساله از گل ساخته بود، می‌سوخت. بچه‌های کرولاین در جای دیگری از

خانه بودند؛ چون به سنی رسیده بودند که بچه‌ها از والدین‌شان کناره‌گیری

می‌کنند؛ صداهای‌شان درحالی‌که از پشت درهای قفل‌شده‌ی اتاق‌های‌شان با

فریاد دستور می‌دادند به گوش می‌رسید. حتا وقتی که جلوی آدم حاضر بودند،

ظاهرشان کالبدی معیوب و پُرزرق‌وبرق از خود گذشته‌شان بود، البته اگر

خودشان جایی در قهقرای آن کالبدها وجود داشتند.

کرولاین گفت: «هیچ‌وقت نباید به‌ت می‌گفتم به اون رای دادم.»

«می‌تونستم حدس بزنم.»

کرولاین گفت: «باید به قوانین احترامی، چیزی گذاشت. به هر حال اونا

قوانین هستن. این قانونه. گذشته از این، به ما هیچ ربطی نداره. به تو هم

ربطی نداره.»

مارگرت گفت: «کی گفته؟» و کرولاین برای این حرف جوابی جور کرد و

تحویل داد.

مارگرت برای چند دقیقه گوش کرد و بعد از گوش‌دادن دست کشید. به

چیزهای دیگر فکر کرد؛ مثل این‌که چه‌قدر دوست داشت باور کند که زمانی

نه چندان دور کرولاین کنار او جلوی حصار می ایستاد و دخترش با خود پلاکارد حمل می کرد یا دست کم داد می زد و به آنها ناسزا می گفت. ولی این قبل از آن بود که کرولاین در مرکز مالی دلور کار پیدا کند. او به آن جا می گوید «مرکز لعنتی»، ولی می گوید پولش خوب است. پولش جدا خوب است.

«مادر؟»

مارگرت گفت: «داشتم گوش می دادم.»

کرولاین گفت: «فراموشش کن!»

با ناخن هایش با ضربات آهسته و پیوسته روی میز ضرب گرفت. همان موقع صدای زنگ آمد -تحویل غذا- و مکالمه شان قطع شد.

کرولاین رو به در کرد و داد زد: «وقت غذا است.»

ترق. ترق. ترق.

صبر سربازها سر آمده است. از برج مراقبت پایین می آیند تا به زحمت در سرزمین مرغابی ها، به لحاظ جغرافیایی دلور، اولین ایالت آمریکا، با این که بیشتر مردم تاریخ سرشان نمی شود، به سختی قدم بردارند. می شد صدای پوتین های شان را شنید یا شاید صدای قورباغه ها است؟ صدای مکش آب. سربازان تا چند لحظه ی دیگر به او می رسند. مارگرت از آنها در حال نزدیک شدن، فیلم می گیرد؛ از آنها در حال بازکردن قفل دروازه و قدم گذاشتن به آن طرف حصار و چهره های خشک و بی روح شان فیلم می گیرد. مشکل این جا است که فقط می تواند وانمود کند از آنها متنفر است.

یکی از آنها که مارگرت رویش اسم تویدل دی را گذاشته است می گوید:

«صبح به خیر خانم موریسی.»

مارگرت راست می نشیند و پانچوآش را مرتب می کند.

«به تون یادآوری می کنیم دارید خلاف می کنید. فیلمبرداری ممنوعه.»

مارگرت دستش را روی سه پایه می گذارد و می گوید: «امروز تصمیم گرفتم مقاومت کنم.»

همان‌طور دست‌به‌سینه می‌ایستند. چهار جفت دست، طبق معمول؛ یک تیم، شاید یک یگان، یا ممکن است یک هنگ باشند؟ نه، یک هنگ بزرگ‌تر است. یک هنگ از سربازان زیادی تشکیل شده است. مارگرت سعی می‌کند روزهای خدمت جیمز را به یاد بیاورد، وقتی که صبح‌ها ترتیب دقیق همه‌چیز را توضیح می‌داد - از گروه‌بان گرفته تا ستوان و سروان و دریادار - جنگجویان کوچک‌اش را در تمام خانه در گروه‌های مختلف به قصد انجام عملیاتی عجیب و غریب می‌چید. مارگرت آن‌ها را همه‌جا در حال حمله به یک جوراب یا بالارفتن از میز پینگ‌پونگ می‌دید. مردهای پلاستیکی با اسلحه‌هایی با مدل‌های کاملاً مشخص و چهره‌هایی نامشخص. وقتی که مارگرت از ترس این‌که یکی از سربازها را بشکند آن‌ها را به اتاق جیمز تبعید کرد، او برای مدت طولانی گریه می‌کرد.

«خانم موریسی، ممکنه این بار بیش‌تر از همیشه جریمه بشین!»

حال آدم را به هم می‌زند، ولی به هر حال پسری است که زمانی هم‌سن جیمز بود و باید برایش دلسوزی کرد.

مارگرت تکرار می‌کند: «تصمیم گرفتم مقاومت کنم.»

یکی از سربازهایی که ساکت بود، دست‌اش را طوری دراز می‌کند که انگار می‌خواهد به مارگرت برای عبور از گل‌ولای کمک کند. مارگرت می‌داند آن‌ها منتظر هستند که او کاری بکند. اول به غش کردن فکر می‌کند، و بعد درحالی‌که کاملاً می‌داند چه قدر این کار مسخره است و چه قدر خودش را کوچک می‌کند، خودش را به غش می‌زند، البته بیش‌تر شبیه خم‌شدن بود تا غش کردن. سرباز هیכלی‌تر برای کمک به او خم می‌شود. مارگرت با خودش می‌گوید «حالا!» البته فقط وقتی که آن کار را کرد فهمید جرات انجام آن را پیدا کرده است، که قسمت نرم‌تر دست سرباز یعنی پوست بین انگشتان شست و اشاره را گاز بگیرد.

کروالین کنار هری در سالن انتظار بازداشتگاه نشسته است (باید با قطار آمده

باشد!) و در این که کدام یک رییس است هیچ تردیدی نیست. هری یک زمانی می‌گفت دخترمان می‌تواند اتم را هم بشکافد.

مارگرت با حرکت دادن لب‌هایش به هری می‌گوید: «متاسفم عزیزم.» هری با چشم‌های براق زردرنگ‌اش به او نگاه می‌کند. بعد کرولاین آن‌ها را به بیرون هدایت می‌کند.

در نور خورشید پلک می‌زنند. مارگرت با دیدن روز می‌گوید: «هوا رو ببین! چه قدر لذت‌بخشه.»

کرولاین در ماشین را باز کرده است.

می‌گوید: «سوار شین.»

در سکوت به طرف خانه می‌روند و دکمه‌ی رادیو فشار داده می‌شود، ولی روی هیچ ایستگاه رادیویی نمی‌افتد، دوباره فشار داده می‌شود و هیچ و هیچ و هیچ و بعد فشار داده و خاموش می‌شود و بعد همان مسیر آشنای خانه، در جلویی، راهروی ورودی و آشپزخانه. کرولاین چایی درست می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد جلسه‌ی خانوادگی تشکیل دهند. صندلی‌یی که جیمز روی آن می‌نشست، خالی است و به خاطر همین مارگرت وارد که می‌شود شروع می‌کند به پرسه‌زدن آن دوروبر، درحالی که کرولاین از احساس مسوولیت و آبرو و رفتار مناسب و، بله، حتا میکروب‌های درون دهان و وطن‌پرستی، ولی بیشتر و بیشتر و بیشتر از همه از شرمندگی حرف می‌زند.

کرولاین می‌گوید: «خواهش می‌کنم. دیگه راه‌حلی به ذهن‌ام نمی‌رسه.»

مارگرت دل‌اش می‌خواهد کرولاین را که خواب‌آلود است و به خاطر یرقان کمی زرد شده است، در بازوان‌اش بگیرد و تکان دهد، ولی نمی‌تواند. کرولاین بزرگ شده است و قدش از مارگرت بلندتر است و دو بار هم طلاق گرفته و خودش اعتراف کرده میلیونر شده است. کرولاین گفته بود: «میل - یو - نر.»

کرولاین می‌پرسد: «دوستات کجا هستن مامان؟»

مارگرت شانه‌اش را بالا می‌اندازد. چند وقتی است که نه به دوستان‌اش فکر

کرده است، و نه سرِ قرار چهارشنبه‌های سالن زیبایی «کمال مطلق» رفته است. موهایش به هم ریخته و خاکستری شده‌اند و پوست دور ناخن‌هایش روی ناخن‌ها را گرفته است.

مارگرت می‌گوید: «متأسفم عزیزم. دیگه این کار رو نمی‌کنم.»
مارگرت با خودش فکر می‌کند چه طور به این جا رسید؟ روزگاری جوان بود. بعد عشق: روحیه‌ی قوی و خستگی‌ناپذیر. او همان کسی نبود که هری را مجبور کرده بود روی پل جرج واشنگتن دور بزند؟ و جشن بازنشستگی لئونارد نان چه می‌شود؟ یک کلاه‌گیس طلایی روی سرش گذاشته بود و مرواریدهای پرورشی به خودش آویزان کرده بود و هولا هوپش را آن قدر می‌چرخاند تا به زانوهایش برسد. عادت داشت همه چیز را به دست تقدیر یا در حقیقت بعضی آدم‌ها بسپارد. او همان کسی نبود که روی صفحه‌ی دارت‌اش عکس رابرت کندی (۵) را چسبانده بود؟ آیا از نیکسون تا آخر حمایت نکرد؟

حالا خشم او را کور کرده است. جزرومد خشم‌اش بعضی وقت‌ها بی‌خبر طغیان می‌کند (بله، جزر و مد)، انگار تحت تاثیر ماهِ درون‌اش که گاهی قرص کامل است و گاهی و البته بیشتر اوقات به هلال باریکی تبدیل می‌شود، قرار گرفته است. (۶)

اولاً، دلیلی برای این کارها وجود ندارد: مارگرت فرد مهمی را در این فاجعه از دست نداد. جیمز او یک قهرمان نبود و فقط یک آدم فناپذیر معمولی بود، که مرگ‌اش (دست آخر) مانند مرگ یک قهرمان نبود: سرطان خون - زرت زرت زرت - یک سلول سوخت - زرت - و بعد یکی دیگر - زرت زرت - تا این که چیزی به جز پوست و استخوان باقی نماند. شش‌های جیمز ماشین‌وار کار می‌کرد و یک دسته از آن‌ها قبل از این که دستگاه‌ها را خاموش کنند سرود می‌خواندند. خدا به همراهات. و ماشین‌ها از کار ایستادند. خدا به همراهات. که به این معنی نبود که مارگرت کسی را نمی‌شناخت که آشنا داشت. که به این معنی نبود که فراموش کرده باشد ما زیر سایه‌ی آن زندگی می‌کنیم، این که مطمئناً

تهدیدهایی وجود دارد، این که شرارت در کمین است، این که آدم‌هایی وجود دارند که تلاش می‌کنند زندگی ما را خراب کنند.

با این حال اگر از او می‌پرسیدند، مارگرت می‌گفت مرگ جیمز یازده سپتامبر بود. (۷)

او خواهد گفت: «همه‌ی ما دردهای خودمون رو داریم. موافق نیستی؟»
ترق. ترق. ترق.

دفعه‌ی بعد توییدل دی از بقیه فاصله می‌گیرد و تنها نزدیک می‌شود و سرباز
هیکلی‌تر با دست باندپیچی شده عقب‌تر از او می‌ایستد و وانمود می‌کند
مشغول دیدبانی است.

مارگرت با صدای بلند از او می‌پرسد: «دردت گرفت؟ سمی هستم؟ ناقل
بیماری هستم؟»

توییدل دی می‌گوید: «ازتون می‌خوام تابلو رو بخونین خانم موریسی.»
مارگرت می‌گوید: «این جا یه کشور آزاده.»
می‌گوید: «نه کاملاً!»

روشن است کتاب راهنمایی برای چه‌گونگی برخورد با معترضان و
جانیان روانی وجود دارد.

مارگرت می‌گوید: «به جنازه‌ها علاقه‌ی ندارم. چشمم دنبال حیات وحشه.»
می‌گوید: «عکسبرداری ممنوعه.»

او راست و گوش‌به‌زنگ در برابر برگ‌های سرخ پاییزی ایستاده است و یونیفرم
استتاری‌اش رنگ‌پریده بود و به درد زمستان می‌خورد. مارگرت می‌توانست
حدس بزند اگر می‌شد چشم‌های سرباز را ببیند، حتماً در آن‌ها برق سرزنش را
می‌دید، ولی عینک آینه‌ی‌اش روی چشم‌هایش را پوشانده است و البته اشتباه
می‌کند: سرباز دارد کارش را انجام می‌دهد.

مارگرت می‌گوید: «چه روز قشنگی!» ولی سرباز جواب نمی‌دهد.

«پس شما می‌تونید به اونا شلیک کنین، ولی نمی‌تونین ازشون عکس بگیرین؟ به

نظرم مسخره‌ست. مسخره!»

با صدای بلند از سرباز هیکلی‌تر پرسید: «هنوز درد می‌کنه؟»
مارگرت با انگشت‌های کثیف‌اش به دوربین چنگ می‌زند، هرچند بندش دور
گردن‌اش است و نمی‌افتد.

«دارید خلاف می‌کنید خانم موریسی. این‌جا ملک دولتی‌یه.»

مارگرت خودش را دست‌به‌سینه به زمین زیر سایه‌ی تویدلدی می‌اندازد.
درحالی‌که با گوشه‌ی چشم‌اش به بالای سرش نگاه می‌کند، می‌گوید: «توی
سوئد یه همچین چیزی نیست. می‌تونی هرجا که می‌خوای چادر بزنی. اجازه
می‌دن. اگه بخوای می‌تونی تموم کشور رو بگردی و هیچ‌کس نمی‌تونه بگه ملک
خصوصی. من به اون می‌گم دموکراسی، شما نمی‌گین؟»

تویدلدی مانند یک کوه بالای سر او می‌آید - با نقش‌ونگارهای درختان
و بوته‌ها- که عینک آینه‌یی‌اش به سنگ‌های روی قله، منظره‌یی که از دور
می‌شد درخشش برف و آب را در آفتاب درخشان آن‌جا دید، می‌ماند. وقتی
که تویدلدی به آن‌هایی که حرف نمی‌زنند و سرباز هیکلی‌تر با دست
باندپیچی‌شده اشاره می‌کند، مارگرت منتظر می‌ماند. مشخص است همه‌ی
آن‌ها از دست‌اش خسته شده‌اند و حوصله‌شان سر رفته است. درحالی‌که جلو
می‌آیند قفل دست‌بند‌های‌شان را باز می‌کنند و انگار که جایی دیگر هستند
صدای تلق‌وتلوق دست‌بند‌ها را درمی‌آوردند. حتا تویدلدی هم پیشانی‌اش را
با قیافه‌یی خسته و کوفته می‌مالد. مارگرت با خودش فکر می‌کند تویدلدی
الان خودش را چه‌طور تصور می‌کند - سرباز یا سیاستمدار- که از همه‌ی ما
محافظت می‌کند، در برابر چیزی که خدا می‌داند چیست: هیچی؛ همه‌چی:
یک پیرزن با دوربین عکاسی. این‌که او محافظت می‌کند، یعنی همه‌چیز. او
مثل یک تمبر پستی یا یک پرچم است؛ سمبلی که خرید و فروش می‌شود؛
چیزی با یک نوار چسبناک در پشت‌اش که روی سپر ماشین یا کلاه کاسکت
فوتبالیست‌ها می‌چسبد؛ سی‌وهفت سنت یا یک دلار و ده سنت در...

دست‌بندها تنگ‌تر از آن هستند که مارگرت تصور کرده بود و شروع کرد به زمزمه کردن تنها ترانه‌یی که به ذهن‌اش می‌رسید: «رحمت بی‌کران!» و می‌دانست که حتا وقتی که زمزمه می‌کند، قیافه‌اش چه‌قدر مضحک به نظر می‌رسد، این حرف‌ها به چه چیز کهنه و حتا عجیبی تبدیل شده است: صلح! با خودش فکر می‌کند باید این را به کرولاین بگوید یا برایش یک طوری توضیح دهد. به او خواهد گفت کاری که دارد سعی می‌کند انجام دهد جست‌وجو برای دستیابی به چیزی حقیقی است، به او خواهد گفت نه چیزی که فقط به حقیقت نزدیک است.

خواهد گفت: این‌جا دو نفر ما، همه‌ی ما: سربازها، معترضان، همه در صحنه‌یی هستیم که قبلا نمایش داده شده است. پس خواستِ شخصِ من این است که باشم!

کرولاین حرف‌اش را قطع می‌کند: «که چی؟»

جریمه پرداخت شده بود، البته این‌بار انگشت‌نگاری هم انجام شد. تویدل‌دی به کرولاین گفته بود: «خانم، به مادرتون بگین دهنش رو ببند!» «باش»، مارگرت در این لحظه می‌گوید: «بودن.»

میلیونر می‌گوید: «یا نبودن.»

مارگرت می‌گوید: «از کی هیچ چی دیگه حقیقی نیست؟»

«جیمز رو وارد این ماجرا نکن!»

«اگه اون بود...»

کرولاین گوش‌هایش را می‌گیرد. شاید دوباره تبدیل به دختری هشت‌ساله شده است: دختری که موهایش را با روبان بافته است و جوراب‌های بلند به پا کرده است و شش تا از دندان‌هایش افتاده‌اند و دیگر نمی‌تواند به جای دعاخواندن آدامس بترکاند؛ البته جیمز که ذوق معلمی داشت، هفته‌ها برای آموزش این کار به او تلاش کرده بود.

«برام مهم نیست ماما. منظورم اینه که مهمه، ولی بعضی وقت‌ها باید اول به

خودت فکر کنی.»

«مثل جهنم.»

«چی؟»

کرولاین دست‌اش را از روی گوش‌هایش برداشت.

«گفتم می‌دونم.»

«چی‌رو می‌دونی؟»

«می‌دونم که برات مهم نیست.»

آدامس ترکید، کار بدی کرده بودند. جیمز آن را از لابه‌لای موهای کرولاین بیرون کشید. با وجود این مارگرت آن‌ها را سرزنش و با پشتِ بُرسِ مو تهدید کرده بود. جیمز همه‌ی این‌ها را در شیشه‌ی خاطرات‌اش ریخته بود؛ شیشه‌یی که پیش از آن شیشه‌ی خیارشور بود.

«فقط داشتم سعی می‌کردم یک کاری کنم. فقط داشتم سعی می‌کردم به‌اش یاد بدم چه‌طوری آدامس بترکونه و شما اون‌قدر عصبانی شدین که داشتین منفجر می‌شدین.»

مارگرت می‌گوید: «فقط دارم سعی می‌کنم یه کاری کنم.» البته کرولاین مشغول فکرکردن درباره‌ی این است که چه غذایی درست کند، هر غذایی به جز پاستا.

مارگرت ادامه می‌دهد: «برات مهم نیست که بخوای بفهمی. مثل همه چیزه. مثلاً صحبت‌ها حالا دیگه فقط نزدیک عقایدی‌یه که از عقاید دیگری گرفته شده‌ن، که فقط نزدیک اون عقاید هستن، و همین‌طور الی آخر... من فقط دارم سعی می‌کنم وقتی همه‌چیز تقریبی‌یه، حقیقی باشم.»

ولی این همیشه درست نیست. مرگ تقریبی نیست. کاملاً واقعی است؛ تغییرناپذیر است، برای همیشه؛ نزدیکِ نیستی. اولین باری که پایگاه و سربازخانه‌ها و کهکشان ارتش را پیدا کرد، این را ندیده بود؟ داشت کجا می‌رفت؟ دیگر به یاد نمی‌آورد. می‌دانست که گم شده است. با ماشین رفته بود

و دکمه‌ی رادیو را فشار داده بود تا به حرف‌های زنان و مردانی گوش کند که خدا می‌داند چه می‌گفتند، هر چیزی که بتواند صدای درون او را بیرون بریزد. عادت داشت به بچه‌ها بگوید از صدای درون‌تان استفاده کنید، یعنی ساکت باشید. به آهستگی. برای او حالا به فریاد تبدیل شده بود؛ داشت منفجر می‌شد.

دنبال کاروان جیب‌ها رفته بود، در کنار ماشین‌های دیگر که سرتاسر بزرگراه را گرفته بودند، توقف کرده بود و کنجکاو بود بداند چرا ردیف ردیف ماشین در بزرگراه چیده شده بود و انتظار می‌کشیدند، مثل اتوبوس‌های مدرسه کنار حصار توری که مجموعه‌ی برج‌های دیده‌بانی و آپارتمان‌ها و خانه‌ها و یک دفتر پست در آن‌جا یعنی مرکز هیچ‌جا یا همه‌جا را احاطه کرده بودند: مزارع سویا، گیاهان ذرت، یک دسته مرغابی که به طرف جنوب و بعد جایی دیگر، فراتر از آن پرواز می‌کردند، جایی مثل یک انبار متروک، جایی که سارها در فضای بین زیرشیروانی پوسیده و بالای ناودان لانه می‌سازند و پسری کنجکاوی می‌کند یا سیگار می‌کشد یا سنگ‌ها را یکی‌یکی از جیب پر از سنگ‌هایی که غرغَر می‌کنند بیرون می‌کشد و آن‌ها را به شیشه می‌زند به این امید که شیشه بشکند: همه‌ی پسرها این کار را می‌کنند. هواپیمای فوق‌العاده پیشرفته با آن بال‌های چندلایه و دُم قیچی‌شکل‌اش - بیش‌تر شبیه چاقوی چندکاره‌ی تاشوی جیبی بود تا چیزی که بتواند پرواز کند - در میان آن‌ها به زمین نشست و از داخل آن سربازهایی که جنازه‌ها را حمل می‌کردند بیرون آمدند تا خانواده‌های‌شان آن‌ها را تحویل بگیرند، تا جنازه‌هایی را که به اندازه‌ی مرگ واقعی بودند پس بگیرند.

مارگرت می‌گوید: «این تقریب و حدود نیست. این چیزی‌یه که اون احمق این‌قدر گستاخه که مخفی می‌کنه: تنها چیز حقیقی توی این آشفته‌بازار.» با گفتن این حرف‌ها تلاش می‌کند همه‌چیز را برای کرولاین روشن کند. البته کرولاین چند دقیقه‌یی است تسلیم شده است و پشت به مارگرت شیشه‌ی رُب

را زیر آب گرفته است، ولی احتمالا به حرف‌هایش گوش می‌کند.

حالا درحالی‌که آب از دست‌هایش می‌چکد برمی‌گردد.

سرپوش دیگ را برمی‌دارد و می‌گوید: «می‌شنوم چی می‌گی مامان.» یک رشته ماکارونی را با چنگان از آب جوشان دیگ بیرون می‌کشد و آن را به طرف مارگرت می‌گیرد و می‌پرسد: «تمومه؟»

مارگرت خواب جیمز را می‌بیند. در این خواب جیمز پس از موج‌سواری در ساحل کیپ کاد(Δ)(عجب سال‌هایی بود!) از آب درحالی‌که بدن‌اش خیس بود و در نور می‌درخشید به ساحل قدم می‌گذارد؛ همان‌طوری است که واقعا بود، مردی جوان، پسری که عاشق کتاب بود، کسی که همان‌طور که یک بار در نامه‌اش نوشته بود، در نامه‌هایش برای مادرش جمله‌های زیبایی را که شنیده بود می‌نوشت، چیزهای خاصی که فکر می‌کرد مادرش دوست داشته باشد؛ چون سلیقه‌ی مادرش را می‌دانست.

مادر عزیزم، اسم‌اش پروفیسور برنز است، اسم کنایه‌داری است برای این‌که مثل دودکش سیگار می‌کشد و حتا وقتی که سیگار را در دست‌اش نمی‌گیرد آن را روشن پشت گوش‌اش می‌گذارد. شایعه‌ی درباره‌اش وجود دارد که یک بار موهایش آتش گرفت و یادش رفت تا کجا درس داده است و از روی فراموشکاری تا آخر ترم یک قدم جلوتر از برنامه‌ی درسی پیش می‌رفت. یک‌کم عجیب و غریب است، ولی از او خوش‌ام می‌آید و کلاس‌اش کلاس محبوب من است. نمی‌دانم عاشق شعر رمانتیک هستم یا فقط عاشق طرز حرف‌زدن او درباره‌ی شعر رمانتیک. نمی‌دانم فقط عاشق این هستم که بعد از سال‌ها یک نفر بتواند درباره‌ی شعر رمانتیک حرف بزند و هنوز بتواند اشک بریزد. بله، او اشک می‌ریزد. یک روز هم بعد از کنفرانس‌اش درباره‌ی وردزورث(۹) گریه کرد. چند تا از دخترها رفتند تا او را دل‌داری بدهند. شاید این کارش فقط یک حقه بود (ها ها).

مارگرت در خواب‌اش فکر می‌کند، بفرمایید او این‌جا است! ببینید، او این‌جا

است! تمام مدت دارد شنا می‌کند، بچه‌ی شیطان!

مارگرت صدای امواجی را که پشت سر جیمز به خود می‌پیچند و صدای شکستن آن‌ها را روشن و واضح می‌شنود. نگران است جیمز تصمیم بگیرد دوباره به آب بزند؛ تا حالا چندین بار به او اخطار داده است جریان آب ممکن است او را با خود تا کیلومترها دورتر ببرد! ولی نه. جیمز به طرف او می‌آید و خورشید پشت سرش با نور خیره‌کننده‌ی می‌تابد. او پسر فوق‌العاده‌ی است. مردی جوان با آینده‌ی درخشان که حتا یک استخوان‌اش هم نشکسته است و به شکسته‌بندی و بخیه احتیاجی ندارد؛ پسری قوی‌دل. هیچ دارویی مصرف نمی‌کند و مارگرت می‌تواند اطمینان بدهد در پرس‌شنامه‌ی که پر از مربع‌هایی است که باید برای پاسخِ بله یا خیر پُرشان کنی، پشت سر هم علامت می‌زند نه، نه، نه! همیشه. جیمز دیگر شبیه یک لاله در آوریل نیست و نکته‌ی واقعا مسخره این‌جا است: او واقعی است!

دردی دلپذیر او را از خواب بیدار می‌کند. این حقه‌ی ماهرانه و بی‌رحمانه‌ی شب است: با وجود این‌که تنهایی از خواب بپری. مارگرت اگر بخواهد می‌تواند جیغ بکشد یا گریه کند؛ کرولاین به خانه‌اش رفته است و هری در خواب عمیق فرو رفته و مدت‌ها است که عادت کرده چشم‌هایش را با یک حوله بپوشاند تا جلوی نور را بگیرد. به آرنج‌اش تکیه می‌دهد تا نفس‌کشیدن هزری، پدر بچه‌هایش، عشق بزرگ زندگی‌اش را تماشا کند. هری در فضایی خارج از جو زمین در حباب‌اش معلق است. عاقبت حباب‌اش می‌ترکد و او هم مثل بقیه‌ی آن‌ها خواهد رفت.

به کجا؟

شاید چیزی شبیه این چیزی که الان هست یا یک صدف، رنگ روی برگ‌ها، یک نوع حرکت؛ همین‌جا ولی جایی در اعماق.

یادش می‌آید جیمز یک‌بار از او سوالی پرسیده بود درباره‌ی این‌که نظرش درباره‌ی آخر و عاقبت او چیست یا سوالی شبیه همین.

مارگرت که عصبانی شده بود گفته بود: «هیچی. کاملاً هیچی.»
جیمز روی صندلی کنار پنجره نشست. مارگرت یک شال آبی و مقداری کلوچه که می‌خواست برای مهمان‌ها کنار در بگذارد در دست داشت.
جیمز گفت: «تو یه آدم اصیلی، مامان. دلم می‌خواست بهت بگم.»
مارگرت درحالی‌که می‌خواست بیشتر بشنود و در عین حال می‌خواست حرف او را قطع کند، گفت: «ممنونم عزیزم.»

کنار تخت خواب جیمز ایستاد. دوست داشت آن‌جا بایستد. حتا اتاق او را دوست داشت یا این‌که دست‌کم آن اتاق ساکت را با منظره‌یی که به بام کوتاه خانه‌ها و رودخانه‌یی نقره‌گون زیر نوری که مایل به راست می‌تابید، چیزی که حالا در این فصل معمولاً اتفاق می‌افتد، می‌توانست دوست داشته باشد. پاییز شده بود و خورشید پایین آمده بود و مایل می‌تابید. نمی‌توانست بگوید چرا برایش نگاه‌کردن به جیمز آن‌قدر سخت شده بود.

جیمز گفت: «و خطاهات رو می‌بخشم.»
مارگرت گفت: «خدا رو شکر.»

اگر سرش را بالا آورده بود متوجه رنگ آبی شال می‌شد. چه‌قدر عجیب بود که جیمز را پیچیده در پارچه‌ی آبی ببیند.
جیمز گفت: «امیدوارم حرفت اشتباه باشه.»
«اولین باری نخواهد بود که اشتباه می‌کنم.»

جیمز گفت: «اگه اشتباه کرده باشی برخواهم گشت و تق‌وتق به شیشه‌ی پنجره خواهم کوبید. وقتی این اتفاق افتاد به این علامت که من این‌جام، از طرف من نگاه کن!»

صدای تکان‌خوردن پنجره‌ها بیشتر از صدای تق‌وتق است؛ «من این‌جام.» باد خیلی تند می‌وزد و جایی دیگر بچه‌های وحشت‌زده با فکرکردن به چیزهای دیگر - سواره‌نظام، پیاده‌نظام، توپ‌خانه - به این صداها گوش می‌دهند. جیمز به او چه چیزی یاد داده بود؟ هیچی. همه‌چی. همه‌ی اسم‌ها یک‌جا جمع

می‌شوند، همان‌طور که خون وقتی که قلب از تپیدن می‌ایستد و دستگاه‌ها خاموش می‌شود، یک‌جا جمع می‌شود. دستگاه‌ها از حرکت ایستادند. بی‌دلیل از رخت‌خواب بیرون می‌آید و لباس می‌پوشد. دیگر احتیاج نیست یادداشت بنویسد. لباس‌های گشاد می‌پوشد و می‌رود. فراموش کرده است که دوربین‌اش خالی است- به کرولاین گفته بود درست شبیه توی فیلم‌ها بود! سربازها فیلم را بیرون کشیدند و پرتاب‌اش کردند توی سطل آشغال! از او خواستند غم جیمز را فرو بخورد!- کیف پول‌اش را هم فراموش کرده است و برای این‌که از مسیر طولانی‌تر نرود، فرمان استیشن‌اش را به سوی جاده‌ی گلی که به طرف بزرگراه می‌رفت می‌چرخاند. در این ساعت رفت‌وآمد کم است و می‌تواند هر چه‌قدر که می‌خواهد تند براند و مزارع ذرت و ردیف‌های بوته‌های سویا همان‌طور که رد می‌شود برایش سر تکان می‌دهند؛ سرانجام او مانده است و چشم‌اندازی که تنها دوست‌اش است، در حقیقت همان گل ولای روستا. ملک دولتی؛ با خودش می‌گوید «برو بابا!»

نور چراغ‌های جلوی ماشین روی درختانی که ماشین به طرف آن‌ها می‌پیچد می‌ریزد: می‌شود علف‌های هرز و گل‌های وحشی را در پستی‌ها و بلندی‌ها دید و همه‌ی این‌ها از دست باد عجیب‌وغریب شب هالووین (۱۰) آشفته شده‌اند. شاید چند تا بچه که برای قاشق‌زنی به درِ خانه‌ها می‌روند، فرانکنشتاین‌ها (۱۱) و ارواح و غول‌هایی که تنه‌ی نحیف صنوبرها را می‌لرزانند و می‌گویند «من این‌جام!»، «نه این‌جا!» پشت درختان مخفی شده باشند. البته به خاطر مارگرت و نور فرودگاه و بی‌شک اگر اتفاق غیرمنتظره‌ی می‌افتاد حتماً مجبور می‌شدند از مخفیگاه‌شان بیرون بیایند: اتفاقی مثل چاقوی چندسره‌ی که هوا را پاره‌پاره می‌کرد و خانواده‌هایی که تنها کسانی هستند که به دیدن مرده‌ها می‌آیند.

به‌هرحال چه نقشه‌ی کشیده بود؟ به چه کسی عکس‌ها را نشان می‌داد؟ هری؟ کرولاین؟ دوستانی که دیگر وجود نداشتند؟

کنار برج نگهبانی پارک می‌کند و در ماشین را می‌کوبد. توری فولادی که تا اتاقک کشیک شبیه خانه درختی می‌رسد، در نور مهتاب می‌درخشد. شاید بتواند بخار نفس‌های آن سرباز را روی شیشه ببیند. هوا سرد است، ولی هنوز آن قدر سرد نشده که بخار منجمد شود. مارگرت می‌داند او آن جا است و اگر از برج بالا برود می‌تواند پیدایش کند.

از کی این سرباز همان پسری شد که مارگرت دنبال‌اش بود؟ آیا رادیو روشن است؟ آیا مشغول نوشتن نامه‌یی برای خانواده‌اش است؟ مارگرت می‌خواهد بداند او اهل کجا است و در مدرسه چه رشته‌یی خوانده است. می‌توانست به او بگوید دل‌اش می‌خواهد نقاشی‌های دوران بچگی‌اش را ببیند. دوره‌ی دبستان. حتا دوره‌ی پیش‌دبستانی را. آیا با دایره‌کشیدن شروع کرد؟ از همان دایره‌ها! و بعد کم‌کم، نه؛ این را در بچه‌های خودش و دوستان بچه‌هایش و حتا نوه‌هایش دیده بود. سرانجام، نیست‌شدن دایره‌ها. می‌توانست به او بگوید، غصه نخور، این برای همه اتفاق می‌افتد.

مارگرت دل‌اش می‌خواست بداند آن سرباز در کافه‌تیریا کجا می‌نشست؟ با بچه‌معروف‌ها می‌نشست یا تنها می‌نشست؛ مثل جیمز او که ساندویچ ماهی تُن یا کره بادام‌زمینی با نان سفیدش به خاطر سنگینی کتاب‌ها در کیفش خُرد شده بود. آیا مادرش برایش یادداشت هم می‌گذاشت؟ مثل یک یادداشت دوستت دارم یا سلام خوش‌تیپ! شاید او پسری نبوده که به تشویق نیاز داشته باشد؛ شاید خودش به تنهایی کارهایش را خوب انجام می‌داده. خواسته‌های بزرگی نداشته - مارگرت می‌تواند این را حدس بزند - نکته‌بین و زیاده‌خواه هم نبوده. با آن چیزی که داشت خوش بوده تا زمانی که دیگر آن را نداشت و وقتی که ناخوش بود شکایت نمی‌کرد. برای خودش برنامه‌ریزی می‌کرد؛ چه طور پشت سر بگذارد، چه طور خودش را برهاند، چه طور چاره‌یی بیاندیشد تا بتواند زندگی کند.

آیا به قطارها علاقه داشت؟ آیا ساز خاصی می‌زد؟

مارگرت کنار حصار می ایستد و به درون پایگاه نگاه می کند. دل اش می خواست به او بگوید بدترین چیز این است که دیگر نمی تواند ستاره ها را از هم تشخیص دهد؛ وقتی که فکر می کنم یکی از ستاره ها را پیدا کردم، درست مثل سنگ یا ماشین متحرکی که دایره وار می چرخد، از جلوی چشم ام ناپدید می شود. دل اش می خواست به او بگوید دیگر نقطه های ثابتی وجود ندارند که بتوانم به کمک آن ها مسیرم را پیدا کنم. از حالا به بعد چه طور می توانم آرزو کنم؟

دل اش می خواست به او بگوید، شما مقصر نیستید. کاری که ما با شما کردیم شرم آور است. ما، همه ی ما باید احساس شرم کنیم. مارگرت می گوید: «شما دقیقا مثل بقیه ی ما هستید. فقط دارید سعی می کنید یک کاری کنید!»

آیا مارگرت این حرف ها را فریاد می زند یا زمزمه می کند؟ دیگر مهم نیست. یک دفعه احساس خستگی می کند و به خودش می آید و هی می زند که وقت رفتن است! از همان راهی که آمده بود به خانه برخواهد گشت. از کنار همان چیزهای قدیمی و همیشگی خواهد گذشت و به همان جایی که باید باشد یعنی کنار هری برخواهد گشت: مارگرت موریسی، مادر کرولاین و پسری که مرده، جیمز.

برای این که برای کرولاین درد دل کرده باشد برایش از هورمون ها حرف خواهد زد.

کرولاین برای این که تاثرش را نشان دهد خواهد گفت من هم دلم برایش تنگ شده است.

مارگرت با صدای بلند به آن ها می گوید: «خدا حافظ!» البته به خاطر صداهای ترق و تروق هیچ کس صدایش را نمی شنود؛ شکارچی ها مخصوصا هنگام طلوع آفتاب حریص تر شده اند.

جان آیدایک

جان هویر آیدایک در سال ۱۹۳۲ در آمریکا به دنیا آمد و ژانویه ۲۰۰۹ درگذشت. علاقه‌ی مادرش به نویسندگی، تاثیر زیادی بر افکار و انگیزه‌های جانِ کوچک گذاشت. او که ابتدا قصد داشت کاریکاتوریست شود، در دانشگاه هاروارد در رشته‌ی زبان انگلیسی و هم‌چنین هنر و در آکسفورد در رشته‌ی طراحی و هنرهای زیبا تحصیل کرد، اما بعدها به نوشتن روی آورد. تقریباً شصت عنوان کتاب اعم از رمان، داستان کوتاه، شعر، نقد ادبی و هنری از این نویسنده‌ی بزرگ منتشر شده است. آیدایک موفق به دریافت دکترای افتخاری ادبیات از دانشگاه هاروارد نیز شد و سال‌ها نامزد دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات بود. برخی از جوایز معتبری که طی دوره‌ی نویسندگی به آن نایل آمد عبارت‌اند از: جایزه‌ی پولیتزر، جایزه‌ی کتاب ملی آمریکا، جایزه‌ی اُ. هنری، جایزه‌ی انجمن ملی منتقدان کتاب آمریکا، جایزه پِن‌ملامد، مدال افتخار هنرهای ملی، جایزه‌ی مجمع ملی منتقدان کتاب آمریکا، مدال ملی علوم انسانی، مدال طلای آکادمی هنر و ادبیات آمریکا. آیدایک معمولاً داستان‌هایی درباره‌ی دین، مرگ، تمایلات جنسی و ساختار فکری و اجتماعی طبقه‌ی متوسط جامعه می‌نوشت و هنر او این بود که در بیشتر داستان‌هایش این موضوعات را به هم می‌بافت و یک‌جا به خواننده ارایه می‌کرد. بسیاری از منتقدان معتقدند، داستان‌های قدرتمند این نویسنده‌ی بزرگ بر فرهنگ، هنر و اندیشه‌ی آمریکایی‌ها و هم‌چنین خوانندگان‌اش در دیگر نقاط جهان تاثیری باورنکردنی گذاشته است. این نویسنده، هم‌چنین نقدهایی بر آثار بسیاری از نویسندگان مطرح دنیا نوشته و منتشر کرده و به عنوان یکی از برجسته‌ترین منتقدان عصر خود شناخته شده است.

بزرگ‌ترهای خانواده (۱۲)

مغز نیم‌بند لی کوچولو توی خانه‌یی که در آن چهار بزرگ‌تر زندگی می‌کردند - جایی که قالی‌ها بوی تخت کفش می‌داد و بخاری زغالی در زیرزمین دودوچی‌چی می‌کرد و پنجره‌های گردو خاک‌گرفته‌ی جلوی خانه رو به پشت یک پرچین خصوصی باز می‌شد و خیابانی که بعضی وقت‌ها واگن‌های اسبی پیتکوپیتکوکنان در بین ماشین‌های قام‌قام‌کنان از آن رد می‌شدند - در خودآگاهی شناور شد. لی، صدای آن‌ها را صبح زود می‌شنید؛ صدای کشاورزانی که به بازار می‌رفتند. آن طرف خیابان، خانه‌هایی با سقف‌های توفال‌کوبی‌شده بالای دیوارهای حایل بتونی به صف شده بود و مانند گروه کُر فرشتگان در کریسمس از آن بالا به خانه‌ی لی نگاه می‌کردند. عید میلاد مسیح زمانی بود که نور سرد امیدوارکننده‌یی به خانه هجوم می‌آورد و باعث می‌شد بشود آدم‌های خانه را به وضوح دید: بابابزرگ، مامان‌بزرگ، بابا و مادر لی که آن قدر مهم بود که باید اسم‌اش این‌طور برده می‌شد.

بابابزرگ حتا وقتی که لی هنوز کوچک بود، به طرز عجیبی پیر بود. روی مبلی که پشتی حصیری داشت می‌نشست و با یکی از مهمان‌ها که به اندازه‌ی خودش پیر بود درحالی‌که یکی از پاهایش را روی آن یکی پایش می‌انداخت و با این کار ساق پای سفید و بی‌مو و کفش ساق‌بلند مشکی دکمه‌یی‌اش را در معرض دید می‌گذاشت، سرگرم گفت‌وگوهای عالمانه می‌شد. بعضی وقت‌ها لی بالای کفش او به جای پوست سفیدش، سفیدی زیرشلواری نخی بلندی را می‌دید که فقط روستاییانی که خیلی از مُد عقب افتاده بودند، می‌پوشیدند. بابابزرگ برخلاف بابا روی سرش کلاه می‌گذاشت؛ خاکستری با نواری که از عرق کدر شده بود و دو گودی بزرگ بالای کلاه، همان جایی که با انگشت‌هایش کلاه را می‌گرفت. وقتی که وارد خانه می‌شد کلاه را برمی‌داشت و آن را با دقت بین انگشت شصت و انگشت اشاره‌اش نگه می‌داشت. با آرامش طوری کلاه را در

دست‌اش نگه می‌داشت انگار که مثل صدایش یا پول‌اش، پاره‌یی باارزش از خودش است. یک بار لی شنید که بابابزرگ خیلی بیشتر از آن چیزی که آن موقع در بساط داشت، پولدار بود. این روزها، روزگارشان سخت و تیره بود، حتا با این‌که خانه بزرگ و طویل بود و در علفزار بزرگی که با پرچین احاطه شده بود، قرار داشت: بوته‌های گل در جلو و دوطرف خانه و محوطه‌ی چمن در پشت خانه و علفزاری که با درختان گیلان و یک درخت گردوی انگلیسی و آن‌طرف‌تر یک باغ میوه، یک درخت گلابی، یک مخزن گرم‌کن و مرغ‌دانی به چند قسمت تقسیم شده بود. بابابزرگ وقتی به این‌جا آمده بود آلودگی‌ها را ساخته بود. سیگار می‌کشید، ولی دخترش یعنی همان مادر لی نمی‌توانست تحمل کند بوی آن در خانه بیچد. به همین دلیل او بیرون از خانه روی صندلی راحتی می‌نشست و ژاکت‌اش را می‌پوشید و گاه زیر درخت درحالی‌که آرنج دست‌اش را روی کف دست دیگرش تکیه می‌داد، سیگار می‌کشید و دنیای پیرامون‌اش را واری می‌کرد، دنیایی که نتوانسته بود آن را در مشت‌اش بگیرد. رشته کارهای دنیا از دست مامان‌بزرگ هم در رفته بود. دست‌هایش خم شده بود؛ طوری که انگار چیزی نامریی را نگه داشته بود و به خاطر بیماری که داشت، می‌لرزید. با این حال خودش را با پخت‌وپز و کندن علف‌های هرز و بیل‌زدن باغ و تروخشک‌کردن لی سرگرم می‌کرد. وقتی که لی ذره‌ذره قد می‌کشید، بالاخره توانست از پایین‌ترین شاخه‌ی درخت گردو بالا برود، مامان‌بزرگ دقیقا زیر پای او ایستاد و از او خواست پایین بیاید. مامان‌بزرگ درحالی‌که خودش را به طرف او بالا می‌کشید، عینک‌اش روی بینی خمیده‌اش یک‌وری شده بود و در نور بعدازظهر می‌درخشید و با وجود این‌که لی نتوانسته بود کشف کند می‌تواند از درخت بالا برود، ولی هنوز یادنگرفته بود چه‌طور پایین بیاید و نمی‌دانست باید به او بگوید یا نه. از آن بالا به نظرش مامان‌بزرگ خیلی پایین‌تر از او ایستاده بود. موهای سفیدش در باد اطراف صورت استخوانی‌اش پریشان شده بودند.

این مامان بزرگ بود که سر مرغ‌ها را روی گنده‌یی که بیرون مرغ‌دانی علم شده بود می‌برید. وقتی یک‌بار لی به خاطر فشار ناگهانی و غیرقابل کنترل شکم‌اش دوان‌دوان از کوچه به حیاط پشتی آمد و با شوار کوتاه‌اش رفت توی حمام، این مامان بزرگ بود که مایع زردرنگ روی پاهای او را شست و به او گفت دلیلی ندارد آن‌قدر شدید گریه کند. این مامان بزرگ بود که به لی گفت بعضی از بچه‌های همسایه‌ها - به‌خصوص پسر خانواده‌ی هلورن و خواهرش - هم‌بازی‌های مناسبی برای او نیستند. مادر لی به او گفته بود مامان بزرگ از اول آن‌قدر ضعیف نبود. او وقتی که در روستا زندگی می‌کردند مزرعه تنباکوی بابابزرگ را برایش اداره می‌کرد و یکی از اولین زن‌های روستا بود که گواهی رانندگی گرفت.

وقتی لی به دنیا آمد، خانواده‌اش یک فورد مدل «آ»ی سبزرنگ داشتند، ولی پیش از این‌که آن‌قدر بزرگ شود که بتواند به مهدکودک برود، ماشین ناپدید شد و ماشین دیگری جایش را نگرفت. به خاطر این بود که خیلی فقیر شده بودند. آن‌قدر فقیر شده بودند که بابابزرگ برای کارگران بزرگراه بخشداری کار می‌کرد و مامان بزرگ برای این‌که چند دلاری بیشتر به خانه بیاورد، خانه‌های فامیل‌هایش را تمیز می‌کرد؛ فامیل زیاد داشتند، چون دوازده تا بچه بودند.

البته بابا هم کار می‌کرد. تقریباً هر روز هفته یکی از کت‌وشلوارهایش را می‌پوشید و به دنیای آن طرف پرچین جلوی خانه می‌رفت، ولی از کاری که انجام می‌داد - جمع‌زدن اعداد و ارقام برای بقیه و دفترداری یک کارخانه بافت جوراب ابریشمی - پول زیادی در نمی‌آورد. آن‌هایی که به عنوان تعمیرکار و بافنده پارچه‌های کشباف در کارخانه کار می‌کردند، بیشتر پول در می‌آوردند. لی وقتی که با بچه‌های آن‌ها به مدرسه رفت متوجه این موضوع شد. پدرهای آن‌ها مردهای قوی‌هیکل، خوش‌گذران و بددهنی بودند که نگاه‌های سرشار از رضایت و پوزخندهایی به لب داشتند که پدر او نداشت.

گذشته از این، او مثل کشاورزان و کارگرها شکم بزرگ نداشت. حتا بابابزرگ هم شکمی داشت که وقتی سیگار در دست‌اش بود و در حیاط سیگار می‌کشید، مچ‌اش را روی آن می‌گذاشت. معمولاً لی و بابابزرگ‌اش تنها افراد خانواده بودند که وقتی که هوای گرم شب‌های بهاری از راه می‌رسید در حیاط بودند. رطوبتی در هوا بود که موجی از بوی شیرین گل‌های برف را که در تاریکی فرو رفته بودند، در هوا منتشر می‌کرد و باعث می‌شد شکوفه‌های گیل‌اس پرپر شوند. پیرمرد سرش را بلند می‌کرد و به آخرین نغمه‌های پرندگان گوش می‌داد. وقتی که ته‌سیگار برافروخته‌اش را در گل‌های صدتومانی پرت می‌کرد، ته سیگار معلق می‌زد. به فکر لی‌خطور نکرد که او یعنی لی‌دلیل ایستادن بابابزرگ‌اش در آن‌جا بود، تا مراقب پسرک باشد.

البته به فکر لی‌خطور کرد، که البته با کلمات نمی‌توانست بیان‌شان کند، که او نقطه‌ی درخشانی در خانه‌ی تضعیف‌رو حیه‌شده‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. در خانه‌های آن طرف خیابان - خانه‌های یک‌شکل باریک کنار هم که مثل فرشته‌های توفال‌کوبی‌شده و نحیف به صف شده بود- تعداد بچه‌ها از پدر و مادرها بیشتر بود و صدای گریه و جیغ‌ودادی که از دیوارها بیرون می‌زد، نشان می‌داد دعوایی دایمی در خانه‌های آن‌ها جریان داشت. در خانه‌ی لی تنها صدای دعوا از پدر و مادرش بلند می‌شد. یک‌جور مشکل یا یک‌سری مشکل بین آن‌ها وجود داشت. در غیر این صورت احساس می‌کرد چهار آدم‌بزرگ خانه مثل چهار گوشه‌ی یک مربع بی‌عیب و ایراد بودند که از آن‌ها قطری به نقطه‌ی مرکزی مربع وصل می‌شد. لی در آن نقطه بود و از همه طرف حمایت می‌شد و از هر گوشه مورد مهر و محبت قرار می‌گرفت.

با این حال بعضی وقت‌ها با اوقات تلخی‌های بچگانه و نق‌نق‌کردن‌ها و پنجول‌انداختن‌ها و تهدیدکردن آن‌ها به این‌که خودش را می‌کشد تا کاری کند که آن‌ها متأسف شوند و کارهای دیگر، بزرگ‌ترهایش را مایوس می‌کرد. یک‌بار

وقتی که روی زمین دراز کشیده بود و داشت از روی یک نقاشی کپی می‌کرد، از ریختن موهایش روی چشم‌هایش عصبانی شد و قیچی اسباب‌بازی‌اش را برداشت و کمی از موهایش را برید. مادرش طوری واکنش نشان داد که انگار یکی از انگشت‌ها یا بینی‌اش را بریده بود. معمولاً کوتاه‌کردن موها خطرناک بود. اول از همه چون آرایشگر ارشد سلمانی‌یی که می‌رفتند از ضد-روزولت (۱۳)‌های دواآتشه بود و آتشفشانی از مباحثه‌های داغ دور گوش‌های داغ‌شده‌ی لی در همان حال که دست‌پاچه در صندلی‌اش فرو رفته بود، می‌پیچید. دلیل دیگر این بود که بعد از این‌که به خانه می‌آمد مادرش معمولاً از مدل موهایش راضی نبود. از بین سه آرایشگر سلمانی فقط جیکِ ضد-روزولت می‌توانست طوری موهای لی را کوتاه کند که رضایت مادرش تامین شود. وقتی که لی می‌گفت اعتقادات سیاسی جیک مخالف آن‌ها است، مادرش می‌گفت بله، ولی او یک هنرمند است.

مادرش به هنر و استعداد هنری توجه خاصی داشت. در کنار لی درحالی‌که به زیبایی به دست‌هایش تکیه می‌داد و پاهایش را زیر دامن پشمی درشت‌بافت‌اش جمع می‌کرد و فقط زانوهای سفید و گردش که از زیر دامن‌اش بیرون می‌زدند معلوم بود، روی زمین می‌نشست و با مداد شمعی نقاشی می‌کشید. لی احساس می‌کرد مادرش از نقاشی‌های ساده‌ی او بیشتر از ارزش واقعی آن‌ها تعریف می‌کرد یا برعکس، به اعماق پنهان وجود لی، جایی که چیزهای خیلی باارزش در آن نهفته بودند، نفوذ می‌کرد.

چیزی نامتناسب در وجود مادرش بود و تندمزاج‌تر از آن به نظر می‌رسید که بشود با او راحت بود. موهایی به رنگ مس و صورتی کک‌مکی و اخلاقی تند داشت. بعضی وقت‌ها بعد از دعوایی که هر یک‌شنبه بعدازظهر خانه را برمی‌داشت، پدر لی با غروری آمیخته به ترس به او می‌گفت: «مادرت یه موقرمزِ واقعی‌یه!» وقتی که لی بعد از بازی در محله برای شام دیر به خانه می‌آمد، عصبانیت در اخم پیشانی قرمز مادرش دیده می‌شد. دو طرف

گردن‌اش گل می‌انداخت. چند بار لی را با چوب زد. با ترکه‌یی که از ریشه‌ی درخت گلابی کنده بود، به پشت پاهایش می‌زد. نه تنها دردش می‌گرفت، بلکه مثل دعوت به تهرینی غیرطبیعی و زورکی به نظر می‌رسید؛ باعث می‌شد دل‌اش بخواهد فاصله‌اش را با مادرش حفظ کند. مادرش را وقتی که تنها پشت میز ناهارخوری می‌نشست و زیر چلچراغ شیشه‌یی مات ورق‌بازی می‌کرد و روی بازی تمرکز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد یا وقتی که ماشین چمن‌زنی را مثل یک مرد در حیاط هل می‌داد، بیشتر از همیشه دوست داشت. حیاط‌شان با آن بوته‌های پرشاخ و برگ و معطر (گل ادریسی، گل تاج عروس، گل بداغ) خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. همان بوته‌هایی که حریصانه بیش از حد رشد می‌کرد و از یکدیگر و بالکن بالا می‌رفت و فضاها را تاریک و مرموزی مثل غارهایی که کف‌شان گل‌آلود بود و حتا یک علف هرز هم نمی‌توانست آن‌جا رشد کند، درست می‌کردند. لی پنهان‌شدن در این غارها را که باعث می‌شد شلوارش گلی شود دوست داشت.

در سن شش‌سالگی وقتی که در کلاس اول داشت خواندن یاد می‌گرفت، یک شاهکار هنری خلق کرد؛ کاردستی‌یی از پرچین کنار خانه‌شان؛ جایی که پیاده‌روی سنگ‌فرش‌شده به آخر می‌رسید و قسمتی از دیوار گیاهی باز شده بود و در نتیجه صورتی را که به یک گردن دراز وصل شده بود، می‌شد به تقلید از بتی جین هلورن که دزدکی به خانه‌ی آن‌ها سرک می‌کشید تا ببیند لی خانه هست و آماده‌ی بازی، عقب و جلو بُرد. نسبت به سن‌اش قدبلند و خجالتی بود. شاید بو برده بود که مادر بزرگ لی، خانواده‌ی او را که پایین خیابان در خانه‌یی زندگی می‌کردند که لوله‌کشی آب نداشت و فقط یک تلمبه در ایوان پشتی آن بود، قبول نداشت. لی انتظار داشت این کاردستی کاغذی مادر بزرگ و مادرش را خوشحال کند، ولی مادرش بعد از واریسی کردن نقاشی، سر آن را یکی/دو بار عقب و جلو کرد و بدون این‌که چیزی بگوید به لی فهماند این کارش بی‌انصافی بود؛ چون از همه‌ی این حرف‌ها گذشته بتی جین دوستی

وفادار و یکی از معدود دوستانی بود که لی داشت.

قسمتی از مشکلات خانواده که باعث می‌شد پدر و مادرش با یکدیگر یواشکی بحث کنند از آن‌جا ناشی می‌شد که او تنها فرزند خانواده بود. شاید اگر مادرش با یکی از آن بافنده‌های شکم‌گنده که لباس تنگ می‌پوشید، ازدواج می‌کرد زندگی راحت‌تری داشت. دست‌کم کمتر نگران مسایل مالی بود. ولی نه، حساسیت و احتیاط خاصی در ذات مادرش بود که باعث می‌شد اطرافیان‌اش از او دوری کنند. بابا از او دوری نمی‌کرد - روزهایی که حسابداری نمی‌کرد، برای تدریس در کلاس‌های یک‌شنبه یا نگاه‌کردن بازی فوتبالِ روزهای شنبه در زمین مدرسه از خانه بیرون می‌رفت - ولی همیشه برمی‌گشت و همسر و پسرش را که مشغول کشیدن نقشه درباره‌ی هنر بودند به حال خودشان رها می‌کرد و یک‌جوری بدون این‌که وارد بحث شود از کنارشان رد می‌شد. وقتی که می‌دید مشغول حرف‌زدن درباره‌ی هنر هستند، می‌گفت: «خیلی از سطح من بالاتره.» معلوم بود که به این حرف اعتقاد نداشت و به جای آن معتقد بود پایین‌تر از سطح او که آن بالاها در دنیای به دور از ابهام اعداد و ارقام سیر می‌کرد، است. چیزی که بابا نمی‌دانست، ولی لی می‌دانست و مادرش آن را حس می‌کرد این بود که نقاشی با مدادشمعی راهی بود برای لی برای فاصله‌گرفتن از مادرش و تمام بزرگ‌ترهای خانواده و واردشدن به قلمرویی که کاملاً برای خودش بود؛ جایی که محبت از بالا بر سرش نمی‌ریخت، بلکه از او به موجودات کوچک، عرضه می‌شد؛ همان حیوانات انسان‌نما، همان شخصیت‌های کارتونی مضحک همیشگی که در حالی آن‌ها را کپی می‌کرد که بینی‌اش فقط چند سانتی‌متر از قالی که بوی تخت کفش می‌داد، فاصله داشت.

وقتی که بابابزرگ مشغول سرگرم‌کردن دوستان سالخورده‌اش که روی مبل می‌نشستند بود، بعضی وقت‌ها آن‌قدر از مصاحبه با یکدیگر کیف می‌کردند که به گُرک‌های همان فرش رنگ‌ورورفته چنگ می‌زدند و آن را گلوله می‌کردند. مادر لی به این کار آن‌ها شکایت می‌کرد، ولی صورت‌اش به اندازه‌ی وقتی که

بوی سیگار به بینی‌اش می‌خورد سرخ نمی‌شد. لی گرمای مادرش، پس‌مانده‌های آتش خواسته‌های غیرقابل پیش‌بینی او را بیشتر از همه در اتاق پیانو که توسط راهرویی از چندین ستون و پرده‌ی چوبی، مهره‌ی پرزرق و برق آویزان از سقف، به اتاق نشیمن وصل می‌شد، حس می‌کرد. این راهروی چوبکاری‌شده باشکوه‌ترین جای خانه بود و عدم موفقیت لی در یادگیری دروس پیانو با این‌که سال‌ها آموزش دیده بود، مشهودترین ناامیدی‌ی بود که لی به مادرش تحمیل کرد و مادرش از آن رنج می‌برد. اتاق پیانو با کتاب‌های نُت و شمعدان‌های برنجی روی پیانوی دیواری متعلق به مادرش بود؛ آشپزخانه با کف‌پوش مشمع‌ی و سینک ظرف‌شویی مرمر مشکی به مامان‌بزرگ؛ اتاق نشیمن با آن کاناپه‌ی تاب‌برداشته و پنجره‌ی گردو خاک‌گرفته که رو به خانه‌ی همسایه‌ها باز می‌شد به بابابزرگ، و راهروی ورودی و در به بابا که همیشه در حال رفتن یا آمدن بود.

وقتی که لی روی قالی دراز می‌کشید، بزرگ‌تره‌ایش با آن روحیات سرشار از رنج‌های معلق‌شان دل‌شان می‌خواست مانند چهار گوشه‌ی سقفی برای لی باشند، که خیلی بالاتر از سر او قرار داشته باشد. سرپناهی که آن‌ها ساخته بودند در سال‌های رکود اقتصادی و جنگ جهانی برپا بود و حتا دوره‌ی نوجوانی و کوچک‌شدن دایمی لباس‌هایش شکل این سرپناه را تغییر نداد. فقط بابابزرگ به خاطر آب‌مروارید چشم‌اش را عمل کرد و به خاطر همین وقتی که لی برایش عناوین روزنامه‌ها را می‌خواند مجبور بود سرش را کاملاً بی‌حرکت نگه دارد و مامان‌بزرگ خموده شد و دست‌هایش بیشتر و بیشتر می‌لرزید و بیماری پارکینسون به تدریج جلوی حرف‌زدن‌اش را گرفت و موهای پدرش خاکستری شد و وقتی که کارخانه‌ی جوراب‌بافی بعد از جنگ به جنوب منتقل شد مجبور شد کار حسابداری دیگری پیدا کند و وزن مادرش زیاد شد و بوته‌های حیاط بلندتر و شلخته‌تر شد و بتی جین هلورن به یک زن زیبا با شهرتی شرم‌آور تبدیل شد و مدت‌ها بود که دیگر از پرچین سرک نمی‌کشید.

لی همیشه از این‌که یکی از بزرگ‌ترهایش از دنیا برود و در عالم باورنکردنی نیستی ناپدید شوند و یکی از گوشه‌های سرپناه کودکی‌اش را پاره کنند، وحشت داشت. انگار که آن‌ها این را فهمیده باشند، این‌طور برنامه‌ریزی کردند که تا وقتی که لی به سلامت به دانشگاه و فراتر از آن برود زنده بمانند و تا آخر از او در برابر زشتی‌ها و چیزهای وحشت‌آور محافظت کنند. آن‌ها با موقعیت‌شناسی به ترتیب تاریخ تولدشان در فواصل نامنظم از دنیا رفتند. بابابزرگ بیش‌تر از نود سال سن داشت و سلامت بود و تا دو روز مانده به مرگ‌اش راه می‌رفت؛ روز اول احساس تهوع کرد و به رخت‌خواب رفت و روز دوم احساس کرد تخت آتش گرفته است و وقتی خواست فرار کند به زمین افتاد و مُرد. وقتی که لی این خبر را شنید در دانشگاه بود. مامان‌بزرگ تا یک سال دیگر در رخت‌خواب بدون این‌که بتواند حرف بزند یا بدون کمک دیگران بنشیند، دم آخر را گذراند و یک روز صبح درحالی‌که بینی نوک‌تیز و گودی دور چشم‌هایش به زیبایی سطح استخوان صیقلی شده بودند، کنار دخترش برای همیشه به خواب رفت. آن زمان لی داشت در شهر آیوا فوق‌لیسانس هنر می‌گرفت. برای چند سال بابا به خاطر بیماری آنژین و حمله‌های قلبی غیرکشنده به بیمارستان رفت‌وآمد کرد. دکتر جوان بابا به همسر بیوه‌اش محرمانه توضیح داد که «او ساعت آخر آن‌ها را بیچاره کرد.» لی آن زمان در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کرد و به دنبال فعالیت‌های هنری و هویت خود به عنوان یک هنرمند بود و از این‌که نتوانست به موقع در کنار تخت پدرش حاضر شود تا ببیند او برای زنده ماندن و برای هوا تقلا می‌کند، احساس سبکی می‌کرد. مادرش مثل پدرش یک روز نقش زمین شد؛ کف آشپزخانه، درحالی‌که ظرف‌ها تازه شسته شده بود، و در آبکش گذاشته شده بود. از خانه‌ی بزرگ قدیمی به خانه‌ی جدیدتر و به همان اندازه کوچک‌تر نقل مکان کرده بود. موهای قرمزش یک‌دست سفید شده بود و به خاطر تنهایی، آرام و وسواسی و خوش‌اخلاق شده بود و هیچ‌وقت لی را به خاطر این‌که به ندرت به او سر

می‌زد ملامت نمی‌کرد. خامی که هفته‌یی یک بار خانه‌اش را تمیز می‌کرد، جنازه‌ی او را از پنجره‌ی درِ پشتی نقش بر زمین دید و تا موقعی که لی از تائوس جایی که بعد از موفق‌نشدن در سان‌فرانسیسکو به آن‌جا نقل مکان کرده بود، به سرعت خودش را برساند، پلیس و ماموران کفن و دفن و کشیش بقیه‌ی کارها را انجام دادند.

حالا همه‌ی آن‌ها رفته بودند. از آن خانواده‌ی اوایل قرن بیستم، فقط لی به جا مانده بود. محفظه‌ی نگه‌داری زغال در انبار، قفسه‌ی مرباهای خانگی، یخدان ساخته‌شده از چوب درخت گردو، سینک ظرف‌شویی مرمر مشکی، کف‌پوش آشپزخانه مشمع‌ی تاب‌برداشته که رویش طرح آجرهای کوچک به‌هم‌پیوسته نقش بسته بود، شیشه‌ی رنگی حباب چلچراغ اتاق نشیمن، ستون پایین نرده‌ی پلکان با شیارهای دورش که شبیه حلقه‌های دور زحل یا قصه‌های کارتونی مرد پلاستیکی بود، پلکان باریک پشت خانه که هیچ‌کس از آن استفاده نمی‌کرد و به انبار خرت‌وپرت‌ها تبدیل و مملو از جعبه‌های مقوایی و وسایلی که قرار بود یک روز تعمیر شوند شده بود، زیرپله‌ی بدون پنجره، جایی که در حمله‌های هوایی در تاریکی قیرگون آن زیر می‌چپیدند، ایوان کناری طویل خانه، جایی که دوره‌گردها برای گرفتن اعانه از آن طرف درِ خانه را می‌زدند، گربه‌ی کالیکویی که صورت سهرنگ داشت و به ایوان می‌آمد تا غذا بخورد، ولی وحشی‌تر از آن بود که وارد خانه شود، صندلی راحتی چوبی قهوه‌یی، جایی که بابابزرگ با سیگارش موقع غروب آن‌جا می‌نشست و به تجمع حشره‌های شب‌تاب می‌نگریس، فقط لی به جا مانده بود که همه‌ی این‌ها را به یاد بیاورد. به عنوان قسمتی از تلاش‌اش برای رسیدن به خودآگاهی، وقتی که سالخوردگی بر مغزش که زمانی مغز یک جنین بود، مستولی شد، گاه و بی‌گاه تلاش می‌کرد به موقعیت خود از دیدگاه علمی نگاه کند. به هلال ماه نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد به آن به چشم الاهه‌ی دایانا (۱۴) یا کتاب‌های عکس‌دار چندلایه نگاه نکند، بلکه آن را به عنوان گره‌یی در فضای خالی ببیند که پهلوی درخشان‌اش

نشانه‌ی خطاناپذیر از موقعیت خورشید که به طرف دیگر جرم غول‌پیکر گرد زمین می‌تابید، بود. سعی می‌کرد منحنی زمین زیر پایش را که به سمت طلوع خورشید می‌چرخید تصور کند. با تلاشی بیش‌تر سعی می‌کرد فضای خالی بی‌انتها را با هر ستاره‌اش که چندین سال نوری با ستاره‌ی بعدی فاصله داشت و خلای نزدیک به مطلق فضای بین ستارگان که دربردارنده‌ی ذره‌های مجازی است که به طریقی انرژی معکوس جاذبه تولید می‌کنند و ستاره‌ها و کهکشان‌ها را تندتر و تندتر از هم دور می‌کنند تا جایی که کائنات برای خودش هم نامریی به نظر می‌رسد و برای همیشه و همیشه سرد و تاریک می‌شود، تصور کند. آمین! سعی کرد حیات سلول‌های بنیادین را همان‌طور که داروین و پیروان‌اش آن را توصیف کرده بودند؛ یعنی نه مانند موجودیتی نردبانی که در حرکتی همیشگی به سوی ترکیبات پیچیده و روحانی پیش می‌رود تصور کند، بلکه آن‌ها را مانند مردابی مسطح، ملغمه‌یی درهم از ژن‌های بی‌هیچ خردی که هستی ساده‌شان هرچند در موجودی فرومایه و بی‌تناسب و جانی و انگلی‌شکل جمع شده است، ولی برای جاودانگی این موجودات بدون کم‌ترین اثری از دلیل یا هدفی خاص تلاش می‌کنند، ببینند. همان‌طور که بابا گفته بود همه‌ی این‌ها را می‌شود با اعداد حساب کرد. چیزهایی که همیشه بوده و همین‌طور خواهند بود: نسل به نسل.

لی فکر می‌کرد این کار باعث آرامش‌اش می‌شود. بزرگ‌ترهایش هنوز با او بودند. آن‌ها در وجودش بودند و سایه‌یی از حمایت و مراقبت را بر سرش گسترده بودند. طول عمر را از بابابزرگ - که این عادت عجیب و جالب را داشت که دست نحیف‌اش را طوری بلند کند که انگار می‌خواهد دعای خیری بکند یا برای یک لحظه نیروهای اطراف را متوقف کند- و از مامان‌بزرگ نیرومندی روستایی، بافتی پرتاقت که تنها زیر فشار کهولت سن و بیماری به آرامی خمیده شده بود، به ارث برده بود. واقع‌بینی انزوای طلب پدرش و اشتیاق مصمم، ولی ارضاننده‌ی مادرش حالا در وجود او بود. بزرگ‌ترهایش درون او

بودند و مانند خدمه‌های کوچک یک سازه دی.ان.ای بزرگ و متحرک را به جلو می‌رانند. آنها او را به راه نادرستی هدایت نمی‌کردند. مرگ‌اش به موقع می‌رسید و اصلاً نزدیک نبود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آلیس مونرو

آلیس آن مونرو متولد سال ۱۹۳۱ کانادا است. او در دانشگاه وسترن اونتاریو به مدت دو سال در رشته‌ی زبان انگلیسی تحصیل کرد، اما بدون دریافت مدرک، دانشگاه را ترک و ازدواج کرد. داستان‌های کوتاه این نویسنده بارها در نشریه‌های معتبر جهان مانند پاریس ریویو، نیویورکر و ماه‌نامه‌ی آتلانتیک به چاپ رسیده و به ده‌ها زبان ترجمه شده‌اند. هم‌چنین تاکنون چندین فیلم از داستان‌های او اقتباس و ساخته شده است. وی جوایز معتبر زیادی را نصیب خود کرده است و در حال حاضر به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های بین‌المللی شناخته می‌شود. آخرین افتخار مونرو، دریافت جایزه‌ی نوبل سال ۲۰۱۳ بود. مونرو تاکنون سه بار برنده و دو بار نامزد دریافت جایزه‌ی ادبی فرماندار کل کانادا که بالاترین جایزه‌ی ادبی کشور کانادا محسوب می‌شود، شده است. کسب جایزه بین‌المللی من‌بوکر برای یک عمر دستاورد حرفه‌ی در زمینه‌ی ادبیات، جایزه ادبی اُ. هنری، دو جایزه گیلر که از جوایز ادبی معتبر کانادا است، جایزه‌ی کتاب تریلیومکانادا، جایزه‌ی معتبر آمریکایی پن‌ملامد، جایزه‌ی مجمع ملی منتقدان کتاب آمریکا، جایزه‌ی کتاب‌فروشان کانادا، جایزه‌ی ادبی دابلیو. اچ. اسمیت انگلستان، جایزه‌ی ادبی کانادا - استرالیا و چندین جایزه‌ی دیگر از افتخارت او به شمار می‌رود. مونرو در داستان‌هایش بر اهمیت خاص زندگی زنان تاکید کرده و دختران و زن‌های تنهایی را به تصویر کشیده است که برای کنارآمدن با خانواده، جامعه و ترس از تنهایی و پیرشدن در تلاش هستند. این زن‌ها در داستان‌های او به خودشناسی و لحظه‌ی تجلی می‌رسند و از آن‌جایی که در داستان‌هایش معمولاً تمرکز بر واکاوی شخصیت است تا حوادث داستانی، او را «چخوف کانادا» لقب داده‌اند. داستان کوتاه «بُعد» که نخستین بار در مجله‌ی ادبی نیویورکر منتشر شد، از سوی استیون

کینگ، نویسنده‌ی مشهور آمریکایی انتخاب و در مجموعه سال ۲۰۰۷ کتاب «بهترین داستان‌های کوتاه آمریکایی» گنجانده شد.

بُعد

دوری، باید سوار سه تا اتوبوس می‌شد؛ یکی به مقصد کین‌کاردین (۱۵)، جایی که باید منتظر اتوبوس لندن (۱۶) می‌شد و در لندن هم باید منتظر اتوبوسی که به بیمارستان می‌رفت، می‌ماند. سفرش را یک روز یک‌شنبه ساعت نُه صبح شروع کرد. چون باید برای هر اتوبوس منتظر می‌ماند، برای طی کردن مسافت ۱۶۰ کیلومتر و اندی، سفرش تا ساعت دو بعدازظهر طول می‌کشید. تمام آن نشستن‌ها، چه در اتوبوس و چه در ایستگاه، چیزهایی نبودند که برایش چندان مهم باشند. کار هر روزش از نوع کارهای نشستنی نبود.

او در مسافرخانه‌ی کامفرت خدمت‌کار بود. حمام و دستشویی‌ها را می‌شست، روکش تخت‌خواب‌ها را عوض می‌کرد، کف‌پوش‌ها را جارو و شیشه‌ها را پاک می‌کرد. کارش را دوست داشت؛ این کار تا اندازه‌ی زیادی فکرش را مشغول می‌کرد و آن‌قدر او را خسته می‌کرد که می‌توانست شب‌ها بخوابد. بعضی وقت‌ها به شدت افسرده و پریشان می‌شد. با این حال برخی از زن‌هایی که با او کار می‌کردند داستان‌هایی را تعریف می‌کردند که مو را به تن آدم سیخ می‌کرد. سن این زن‌ها بیش‌تر از او بود و فکر می‌کردند او باید خودش را بالا بکشد. آن‌ها می‌گفتند تا زمانی که جوان و خوش‌قیافه است، باید برای یک کار پشت‌میزی آموزش ببیند، ولی او از کارش راضی بود. دل‌اش نمی‌خواست مجبور باشد با مردم حرف بزند.

هیچ‌کدام از افرادی که با او کار می‌کردند نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است یا اگر می‌دانستند، به روی خودشان نمی‌آوردند. عکس‌اش در روزنامه‌ها چاپ شده بود؛ آن‌ها عکسی را چاپ کرده بودند که لَوِیْد از او و سه تا بچه‌ها

درحالی که دیمتری، نوزاد تازه متولدشده در بازوانش بود و باربارا آن و ساشا در دو طرفش داشتند آنها را تماشا می‌کردند، گرفته بود. موهایش آن‌موقع بلند و موج‌دار و قهوه‌یی بود. همان‌طور که لوید می‌خواست، رنگ و مدل موهایش طبیعی بود، و صورتش محجوب و آرام؛ تصویری که بیشتر از آن، که بیانگر شخصیت او باشد، آن چیزی بود که لوید می‌خواست.

از آن‌موقع، موهایش را کوتاه و خیلی روشن و سیخ‌سیخی کرده بود و وزنش را هم خیلی کم، و با اسم دومش زندگی می‌کرد: «فلور» گذشته از این، کاری که برایش پیدا کرده بودند، در شهر کوچکی بود که به اندازه‌ی کافی از جایی که قبلاً در آن زندگی می‌کرد، فاصله داشت.

این سومین باری بود که به این سفر می‌رفت. دو بار قبل لوید از دیدن او سر باز زده بود. اگر لوید این بار هم این کار را می‌کرد، او از تلاش کردن منصرف می‌شد. اگر هم قبول می‌کرد دُوری را ببیند، او ممکن بود برای مدتی به دیدن‌اش نیاید. دوری نمی‌خواست خودش را در چاه بیاندازد. واقعاً نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

در اتوبوس اول خیلی به او سخت نگذشت. فقط توی ماشین در حال حرکت نشسته بود و به منظره‌ها نگاه می‌کرد. او در ساحلی بزرگ شده بود که فصل بهار هم داشت، ولی این‌جا زمستان تقریباً یک‌دفعه به تابستان تبدیل می‌شد. یک ماه پیش همه‌جا را برف پوشانده بود و حالا هوا آن‌قدر گرم شده بود که می‌شد با آستین‌کوتاه بیرون رفت. سفره‌های آب با درخشش خیره‌کننده‌شان روی کشتزارها پهن شده بود و نور خورشید از میان شاخه‌های عریان بر زمین می‌ریخت.

در اتوبوس دوم عصبی شده بود و بدون این‌که بتواند جلوی خودش را بگیرد، فکرش مشغول گمانه‌زنی درباره‌ی این شده بود که کدام‌یک از زن‌هایی که دوروبرش نشسته‌اند احتمالاً به همان‌جا می‌روند. آن‌ها زن‌های تنهایی بودند که به‌طور معمول لباس‌های تقریباً پوشیده‌یی می‌پوشیدند. شاید به خاطر این‌که

می‌خواستند مثل آدم‌هایی که می‌خواهند به کلیسا بروند به نظر بیایند. ظاهر آن‌هایی که مسن‌تر بودند، طوری بود که انگار داشتند به کلیساهای پیرو سنت‌های قدیمی که باید در آن‌ها دامن و جوراب‌های بلند می‌پوشیدند و کلاه به سر می‌کردند، می‌رفتند. درحالی‌که آن‌هایی که جوان‌تر بودند انگار به جماعت سرزنده‌تری متعلق بودند که کت و شلوار زنانه، دستمال‌گردن ابریشمی روشن، گوشواره و مدل موهای پُف‌کرده هم در جمع آن‌ها قابل قبول بود. وقتی برای بار دوم به آن‌ها نگاه می‌کردی، می‌دیدي که بعضی از زن‌های کت و شلواری به مسنی دسته‌ی دیگر بودند.

دوری، در هیچ‌کدام از این دو دسته قرار نمی‌گرفت. در تمام یک سال و نیمی که کار می‌کرد، حتا یک لباس نو هم نخریده بود. سرِ کار لباس کار می‌پوشید و جاهای دیگر شلوار جین‌اش را تن‌اش می‌کرد. عادت آرایش‌کردن را کنار گذاشته بود؛ چون لوید به او اجازه‌ی این کار را نمی‌داد و حالا با این‌که می‌توانست آرایش کند، نمی‌کرد. موهای نارنجی سیخ‌سیخی‌اش به صورت استخوانی‌اش نمی‌آمد، ولی مهم نبود.

در اتوبوس سوم روی صندلی کنار شیشه نشست و سعی کرد با نگاه‌کردن به تابلوها - چه علایم راهنمایی و رانندگی و چه تبلیغات- خودش را سرگرم کند. برای مشغول‌کردن ذهن‌اش ترفند جدیدی را کشف کرده بود. چشم‌اش به هر کلمه‌یی که می‌افتاد، سعی می‌کرد با حروف تشکیل‌دهنده‌ی آن، کلمه‌های دیگری بسازد. مثلاً با حروف تشکیل‌دهنده‌ی «کافه» می‌شود کلمه‌های کف، اه و کاه را به دست آورد و با «مغازه» می‌شود کلمه‌های غاز، از، ما و - یک لحظه صبر کن- مزه را ساخت. در مسیر خارج شهر، وقتی که از کنار تابلوهای بزرگ تبلیغاتی، فروشگاه‌های بزرگ، پارکینگ‌ها و حتا بالون‌های نصب‌شده بالای ساختمان‌ها برای تبلیغات حراجی رد می‌شدند، کلمه‌های خیلی خیلی زیادی را می‌شد ساخت.

دوری، دربارهی دو بارِ پیش که سعی کرده بود این کار را انجام دهد، به خانم

سندز چیزی نگفته بود، و احتمالا درباره‌ی این‌بار هم چیزی به او نمی‌گفت. خانم سندز که دُوری با او بعد از ظهرهای دوشنبه ملاقات داشت، از ادامه‌دادن به زندگی حرف می‌زد و البته همیشه می‌گفت زمان می‌برد و نباید عجله کرد. او به دوری گفته بود دارد خوب پیش می‌رود و دارد کم‌کم قوای خود را به دست می‌آورد.

خانم سندز گفت: «می‌دونم این حرف‌ها هزار بار و در حد مرگ برات تکرار شدن، ولی درست هستن.»

بعد از بر زبان آوردن آن کلمه -یعنی مرگ- سرخ شد، ولی سعی نکرد با معذرت‌خواهی کار را خراب‌تر کند.

وقتی که دُوری شانزده‌ساله بود -یعنی هفت سال پیش- هر روز بعد از مدرسه به ملاقات مادرش می‌رفت. مادرش داشت بعد از عمل جراحی روی کمرش که گفته بودند یک عمل مهم، ولی بی‌خطر است، دوره‌ی بهبودی را می‌گذراند. لوید پرستار بیمارستان بود. وجه تشابه او و مادر دوری در این بود که هر دو هیپی (۱۷) بودند- با این‌که لوید در حقیقت چند سالی جوان‌تر از او بود - و هر زمان که وقت داشت به اتاق مادر دوری می‌آمد و با او درباره‌ی کنسرت‌ها و تظاهرات‌هایی که هردوی‌شان در آن‌ها شرکت کرده بودند، آدم‌های عجیب و غریبی که می‌شناختند، و مواد مخدری که مصرف کرده بودند و آن‌ها را حسابی به خلسه برده بود و از این‌جور چیزها حرف می‌زد.

لوید به خاطر خوش‌مشربی و تاثیرگذاری زیاد و دلگرمی که به بیماران می‌داد، در میان آن‌ها خیلی محبوب بود. چهارشانه و قوی‌هیکل و آن‌قدر مقتدر بود که بعضی وقت‌ها با دکتر اشتباه می‌گرفتندش. (نه این‌که از این مساله خوشحال بشود، او معتقد بود بخش‌های زیادی از علم پزشکی خالی‌بندی است و تعداد زیادی از پزشکان احمق و نادان هستند.) پوست حساس صورتی‌رنگ و موهای روشن و چشم‌هایی جسور داشت.

او دوری را دید و گفت که او مثل گلی در بیابان است. بعد به خودش خندید

و گفت: «چه قدر می‌تونی خلاق باشی؟»

دوری برای این‌که به او روی خوش نشان داده باشد، گفت: «شما یک شاعرید و خودتان هم خبر ندارید!»

یک شب مادرش به طرز غافلگیرانه‌یی به خاطر انسداد جریان خون مُرد. مادر دوری با خانم‌های زیادی دوست بود که دوری را به خانه‌ی خود می‌بردند - و او هم با هر کدام از آن‌ها چند وقتی زندگی می‌کرد - ولی دوست جدیدش، لوید را ترجیح می‌داد. در تولدِ سال بعد، حامله شده بود، و ازدواج کرد. لوید تا آن موقع ازدواج نکرده بود. سن‌اش که بالاتر رفته بود، دیدش نسبت به زندگی دستخوش تغییر شده بود - او حالا به ازدواج و ثبات معتقد بود و با کنترل‌کردن بارداری مخالف. و به نظرش این‌روزها شبه‌جزیره سیشلت (۱۸) یعنی همان جایی که او و دوری زندگی می‌کردند، پر از آدم شده بود - دوستان قدیمی، روش‌های قدیمی برای زندگی‌کردن و عشاق قدیمی. طولی نکشید که او و دوری عرض کانادا را طی کردند و به شهر کوچکی که اسم‌اش را از روی نقشه پیدا کرده بودند، نقل مکان کردند: میلدمی (۱۹). در شهر زندگی نمی‌کردند و جایی را در بیرون شهر اجاره کردند. لوید در یک کارخانه‌ی بستنی‌سازی مشغول به کار شد. چیزهایی در باغچه کاشتند. لوید درباره‌ی باغبانی اطلاعات زیادی داشت؛ همان‌طور که به نجاری، راه‌اندازی و سروکله‌زدن با بخاری هیزمی و تعمیر و استفاده از یک ماشین قدیمی وارد بود. ساشا به دنیا آمد.

خانم سندز گفت: «کاملاً طبیعی‌یه.»

دوری گفت: «واقعا هست؟»

دوری همیشه به جای این‌که روی مبلی که روکشی گلدار و چند بالشتک داشت، بنشیند، روی صندلی پشت‌صافی که روبه‌روی میز قرار داشت می‌نشست. خانم سندز هم صندلی‌اش را تا کنار میز می‌کشید تا بتواند بدون این‌که مانعی بین‌شان باشد باهم صحبت کنند.

خانم سندز گفت: «یه جورایی انتظار داشتم این کار رو بکنی. فکرکنم این همون کاری باشه که منم اگه جای تو بودم انجام می‌دادم.»

خانم سندز در ابتدا امکان نداشت چنین چیزی را بگوید. یک سال پیش محتاط‌تر بود، چون می‌دانست حرف این که کسی و آدم زنده‌یی می‌توانست خودش را جای دوری بگذارد، او را از کوره به در می‌کرد. حالا می‌دانست که دوری این را به عنوان یک راه، حتا راهی فروتنانه برای تلاش جهت درک مساله می‌پذیرد.

خانم سندز مثل خیلی از آن‌ها نبود. آراسته، لاغر و زیبا نبود. خیلی پیر هم نبود. در صورت زنده‌بودن مادر دوری، تقریباً هم‌سن بودند. البته به نظر نمی‌آمد که هیچ‌وقت هیپی بوده باشد. موهای خاکستری‌اش کوتاه شده بود و روی یکی از گونه‌هایش یک خال داشت. کفش‌های تخت و شلوارهای گشاد و بلوزهای گلدار می‌پوشید. حتا وقتی که بلوزهایش تمشکی یا فیروزه‌یی بود، ظاهرش طوری به نظر نمی‌رسید که برایش مهم باشد چه چیزی پوشیده است؛ بیشتر این‌طور به نظر می‌رسید که کسی به او گفته بود باید خودش را آراسته کند و او از روی فرمانبرداری برای خریدن چیزی که فکر می‌کرد بتواند او را آراسته کند، به خرید رفته بود. اعتدال زیاد، مهربانانه و بی‌طرفانه‌یی که در وجودش بود همه‌ی رنگ‌های شاد تند و همه‌ی زشتی‌های آن لباس‌ها را بی‌اثر می‌کرد.

دوری گفت: «خب، دو بار اول اصلاً ندیدمش. نمی‌خواست بیرون بیاید.»
«ولی این بار اومد؟ بیرون اومد؟»

«بله اومد، ولی به سختی تونستم بشناسمش.»

«سنش بالا رفته بود؟»

«فکر می‌کنم بله. فکر می‌کنم یه خورده وزن کم کرده، و اون لباس‌ها.

یونیفورم‌ها. من هیچ‌وقت اون رو تو این جور لباس‌ها ندیده بودم.»

«مگه اون یه موقعی پرستار نبود؟»

«اون لباس‌ها این‌جوری نبودن.»

«به نظرت آدم دیگه‌یی شده بود؟»

«نه.»

دوری لب‌بالایی‌اش را به دندان گرفت و سعی کرد بفهمد لوید چه تغییری می‌توانست کرده باشد. او خیلی آرام بود. دوری تا حالا هیچ‌وقت او را این‌قدر آرام ندیده بود. حتا به نظر نمی‌آمد بداند که باید روبه‌روی دوری بنشیند. اولین چیزی که دوری به او گفته بود این بود که «نمی‌خوای بشینی؟» و او گفته بود «می‌تونم؟»

دوری گفت: «یه جورایی مات و مبهوت به نظر می‌رسی. با خودم فکر کردم شاید به‌ش دارو می‌دن.»

«شاید چیزی که باعث بشه اون بتونه تعادلش رو حفظ کنه. این‌رو باید بدونی. نمی‌دونم. باهم صحبت کردین؟»

دوری با خودش فکر کرد آیا اصلا می‌شود به آن حرف‌ها گفت صحبت کردن. دوری از او چند سوال احمقانه‌ی پیش‌پاافتاده پرسیده بود. حال‌اش چه‌طور بود؟ (خوب). به او غذای کافی می‌دهند؟ (او فکر می‌کرد می‌دهند.) اگر می‌خواست راه برود، آن‌جا محوطه‌یی برای راه‌رفتن وجود داشت؟ (تحت نظارت بله. او فکر می‌کرد می‌شود اسم آن‌جا را محوطه گذاشت. فکر می‌کرد می‌شود اسم آن را راه‌رفتن گذاشت.)

دوری گفته بود: «باید هوای تازه بخوری.»

او گفته بود: «درست است.»

نزدیک بود از او بپرسد دوست جدیدی پیدا کرده است. همان‌طوری که از بچه‌ها درباره‌ی مدرسه می‌پرسی. همان‌طوری که اگر بچه‌هایت به مدرسه می‌رفتند از آن‌ها می‌پرسیدی.

خانم سندز درحالی‌که آرام جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را به طرف او هل می‌داد، گفت: «بله. بله.»

دوری احتیاجی به آن نداشت. چشم‌هایش خشک بود. مشکل از ته شکم‌اش آب می‌خورد. تنگی نفس.

خانم سندز که می‌دانست نباید به دوری دست بزند، فقط منتظر ماند. و لوید انگار که فهمیده باشد دوری چه چیزی را می‌خواهد بر زبان بیاورد، به او گفته بود خیلی وقت‌ها یک روان‌شناس می‌آمد و با او حرف می‌زد. لوید گفت: «به‌ش می‌گم داره وقتش رو تلف می‌کنه. من همون قدر که اون می‌دونه، می‌دونم.»

تنها باری بود که به نظر دوری او داشت خودِ واقعی‌اش را نشان می‌داد. تمام طول ملاقات قلب دوری به شدت می‌تپید. با خودش فکر می‌کرد الان است که بی‌هوش شود یا بمیرد. برایش خیلی سخت بود به لوید نگاه کند و او را که لاغر و موخاکستری، خجول و در عین حال بی‌تفاوت، مثل آدم‌آهنی، ولی دست‌پاچه شده بود، در ذهن‌اش مجسم کند.

هیچ‌کدام از این‌ها را به خانم سندز نگفته بود. ممکن بود خانم سندز - با سیاست خاص خودش - بپرسد دوری از چه کسی می‌ترسد. از خودش یا لوید؟ ولی دوری نمی‌ترسید.

وقتی ساشا یک سال و نیم‌اش شد، باربارا آن به دنیا آمد و وقتی او دوساله شد، آن‌ها صاحب دیمیتری شدند. باهم برای ساشا اسم انتخاب کرده بودند و قرار گذاشته بودند از آن به بعد لوید اسم پسرها را انتخاب کند و دوری اسم دخترها را.

دیمیتری اولین فرزند آن‌ها بود که به قولنج (۲۰) دچار شده بود. دوری فکر کرد شاید به او شیر کافی نمی‌رسید یا این‌که شیری که به او می‌رسید به اندازه‌ی کافی غنی نیست یا بیش از حد غنی است؟ به هر حال این فکرها درست نبود. لوید از خانمی از موسسه‌یی که در زمینه ترویج و حمایت از شیردهی مادران به نوزادان خود فعالیت می‌کرد خواست بیاید و با دوری صحبت کند. آن خانم گفت، هر کاری می‌کنی نباید به او غذاهای مکمل بدهی. می‌گفت، این کار

کوچک تو تبعات بزرگی را در پی دارد و به زودی او سینه را به کلی پس خواهد زد. یک جوری حرف می‌زد انگار این اتفاق یک فاجعه‌ی بزرگ است. آن خانم تقریباً نمی‌دانست که دوری از پیش از این، کار دادن غذاهای مکمل به دیمیتری را شروع کرده است. و به نظر می‌آمد این حرف که دیمیتری آن‌ها را ترجیح می‌دهد، درست است؛ دیمیتری هر قدر که می‌گذشت، بیش‌تر و بیش‌تر سینه را پس می‌زد. حدود سه ماه بعد او فقط از شیشه، شیر می‌خورد و هیچ راهی برای پنهان کردن این از لوید وجود نداشت. دوری به او گفت شیرش خشک شده است و او مجبور شده کار تغذیه‌ی بچه با غذاهای مکمل را شروع کند. لوید به دوری گفت که او یک دروغگو است. آن‌ها دعوا کردند. طولی نکشید که باهم آشتی کردند. ولی هرباری که دیمیتری از چیزی می‌ترسید، هربار که سرما می‌خورد، یا از خرگوش خانگی بچه‌های دیگر می‌ترسید یا وقتی که اصرار داشت روی صندلی بنشیند درحالی‌که برادر و خواهرش وقتی هم‌سن او بودند بدون کمک دیگران راه می‌رفتند، کوتاهی دوری در شیردادن از سینه‌اش به بچه یادآوری می‌شد.

نخستین باری که دوری به مطب خانم سندز رفته بود، یکی از خانم‌های دیگری که آن‌جا بود به او یک بروشور داده بود. روی آن یک صلیب طلایی و حروف طلایی و ارغوانی نقش بسته بود: «وقتی که متحمل فقدانِی تحمل‌ناپذیر شدید...» داخل بروشور تصویر کم‌رنگ مسیح و چند کلمه‌ی پررنگ‌تر به چشم می‌خورد که دوری آن‌ها را نخواند.

در صندلی‌اش روبه‌روی میز، درحالی‌که بروشور را محکم در دست‌اش می‌فشرد، شروع به لرزیدن کرد. خانم سندز مجبور شد بروشور را به زور از دست دوری بیرون بکشد.

خانم سندز گفت: «کسی این رو به تو داد؟»

دوری گفت: «اون خانم!» و سرش را به طرف در بسته برگرداند.

«این رو نمی‌خواهی؟»

دوری گفت: «وقتی ناراحتی، اونا برای این که دوباره بهت یادآوری کنن تلاش می‌کنن. اونا فکر می‌کنن روی زانوهات می‌افتی و بعد همه‌چی درست می‌شه.» و بعد متوجه شد که این جمله شبیه همان چیزی بود که مادرش وقتی خانم‌ها با پیام‌های مشابه برای عیادت‌اش به بیمارستان می‌آمدند، بر زبان می‌آورد.

خانم سندز آه کشید.

او گفت: «خب، مطمئنا به همین سادگی نیست.»

دوری گفت: «حتا شدنی هم نیست.»

«شاید نه.»

آن روزها اصلا از لوید حرف نمی‌زدند. دوری تا آن جایی که می‌توانست سعی می‌کرد به او فکر نکند و وقتی هم که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، او را به عنوان مصیبت وحشتناکی که طبیعت بر سر راه او قرار داده است، به یاد می‌آورد.

دوری گفت: «اگر هم به همچین چیزی اعتقاد داشتم» - منظورش چیزی بود که در بروشور نوشته شده بود- و ادامه داد: «فقط این بود که...» می‌خواست بگوید چنین اعتقادی زمانی سودمند است که بتواند لوید را در حال سوختن در جهنم تصور کند یا یک چیزی مثل این، ولی نتوانست حرف‌اش را ادامه دهد، چون حرف‌زدن از آن خیلی احمقانه بود و همین‌طور به خاطر مانعی آشنا که مثل چکش به شکم‌اش می‌کوبید.

لوید اعتقاد داشت که بچه‌های‌شان باید در خانه تعلیم ببینند. این به دلایل مذهبی نبود - قوانینی که مخالف دایناسورها و مردم غارنشین و میمون‌ها و همه‌ی این چیزها بود- ولی به خاطر این که می‌خواست آن‌ها نزدیک پدر و مادرشان باشند و به تدریج و با احتیاط با دنیا آشنا شوند، نه این که یک‌دفعه بیفتند وسط آن. او می‌گفت: «فقط فکر می‌کنم اونا بچه‌های من هستن. منظورم اینه که بچه‌های ما هستن، نه بچه‌های وزارت آموزش و پرورش.»

دوری مطمئن نبود که بتواند از پس این کار بربیاید، ولی معلوم شد که وزارت آموزش و پرورش کتابچه‌های راهنما و برنامه درس‌ها را داشت که می‌شد آن‌ها را از مدرسه محل گرفت. ساشا پسری باهوش بود که عملاً خودش خواندن را یاد گرفت و دوتای دیگر هنوز کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند چیز زیادی یاد بگیرند. عصرها و روزهای تعطیل لوید به ساشا درس‌هایی درباره‌ی جغرافیا، منظومه‌ی شمسی، خواب زمستانی حیوانات و چه‌گونگی کارکرد ماشین‌ها می‌داد و هر سوالی که مطرح می‌شد بر سر آن موضوع می‌رفت و آن را توضیح می‌داد. خیلی زود ساشا از برنامه‌ی مدرسه جلو زد، ولی دوری به‌هرحال تمرین‌ها را از مدرسه می‌گرفت و او را وادار می‌کرد تمرینات را به موقع حل کند تا قوانین مدرسه هم رعایت شود.

مادر دیگری هم در محله بود که به بچه‌هایش در خانه درس می‌داد. اسم‌اش مگی بود و یک مینی‌وَن داشت. لوید برای رفتن به محل کار ماشین را لازم داشت و دوری بلد نبود رانندگی کند و به خاطر همین وقتی که مگی به او پیشنهاد داد هفته‌یی یک بار که به مدرسه برای تحویل‌دادن جواب تمرین‌ها و گرفتن تمرین‌های جدید می‌رود او را هم با خود ببرد، دوری خیلی خوشحال شد. روشن بود که بچه‌ها را هم با خود می‌بردند. مگی دو تا پسر داشت. پسر بزرگ‌تر به چیزهای زیادی حساسیت داشت و مگی مجبور بود کاملاً مراقب هر چیزی که او می‌خورد باشد؛ به خاطر همین بود که به او در خانه درس می‌داد، و بعد انگار مجبور شد به پسر کوچک‌ترش هم در خانه درس بدهد. او می‌خواست کنار برادرش بماند و به‌هرحال بیماری آسم هم داشت.

دوری وقتی که سه فرزند سالم‌اش را با آن‌ها مقایسه می‌کرد، خدا را شکر می‌کرد. لوید می‌گفت دلیل‌اش این بود که دوری وقتی که جوان بود بچه‌هایش را به دنیا آورد، درحالی‌که مگی تا نزدیک سن یائسگی صبر کرده بود. درباره‌ی سن مگی مبالغه می‌کرد، ولی این درست بود که او بچه‌دارشدن‌اش را عقب انداخته بود. او عینک‌ساز بود. او و شوهر اول‌اش ازدواج نکرده بودند تا وقتی

که او بتواند دوره‌های عینک‌سازی را تمام کند. بعد بیرون شهر خانه خریدند و تشکیل خانواده دادند.

موهای مگی جوگندمی و خیلی کوتاه بود. قدبلند، خوش‌رو و خودرای بود. لوید او را لزی (۲۱) صدا می‌کرد. البته فقط پشت سرش. پشت تلفن او را دست می‌انداخت، ولی بی‌صدا و با حرکت دادن لب‌اش به دوری می‌گفت: «لزی زنگ زده.» این حرف‌اش واقعا دوری را ناراحت نمی‌کرد، لوید به خیلی از زن‌ها می‌گفت «لزی» ولی نگران بود شوخی‌های لوید پشت تلفن باعث شود مگی فکر کند او بیش از حد خودمانی و بی‌مبالات است یا دست‌کم دارد وقت‌اش را تلف می‌کند.

«می‌خوای با خانوم پیره حرف بزنی؟ آره. همین جاست. داره شلوار کارم رو روی تخته‌ی شست‌وشو می‌سابه. ببین، فقط یه شلوار دارم، ولی معتقدم باید سرش رو گرم کرد.»

دوری و مگی عادت کردند بعد از گرفتن تمرین‌ها از مدرسه باهم برای خرید به بقالی بروند. بعضی وقت‌ها از تیم‌هورتون (۲۲) قهوه می‌خریدند و بچه‌ها را به پارک ریورساید می‌بردند. آن‌ها روی نیمکت می‌نشستند، درحالی‌که ساشا و پسرهای مگی باهم مسابقه‌ی دو می‌گذاشتند یا از وسایل بازی پارک آویزان می‌شدند و بار بار آن تاب می‌خورد و دیمتری در جعبه‌ی مخصوص شن‌بازی بازی می‌کرد یا اگر سرد بود در ماشین می‌نشستند. معمولا درباره‌ی بچه‌ها و غذاهایی که می‌پختند حرف می‌زدند ولی دوری متوجه شد پیش از این‌که مگی دوره‌ی عینک‌سازی ببیند دور اروپا را گشته، و مگی هم فهمید دوری وقتی که خیلی جوان بوده ازدواج کرده؛ همین‌طور این‌که چه‌طور اول‌اش راحت باردار شد و این‌که دیگر راحت باردار نمی‌شد و این مساله لوید را بدگمان کرده بود و برای همین به سراغ کمدهای لباس‌ها می‌رفت و به دنبال قرص‌های ضدبارداری می‌گشت؛ چون فکر می‌کرد دُوری یواشکی قرص می‌خورد.

مگی پرسید: «حالا واقعا این کار رو می‌کنی؟»

دوری جا خورد. گفت جرات‌اش را ندارد.

«منظورم اینه که فکر کردم بدون اجازه گرفتن از اون خیلی بده این کار رو بکنم.

وقتی که می‌ره دنبال‌شون بگرده خیلی مسخره‌س.»

مگی گفت: «اُه.»

و یک بار مگی گفت: «همه چیز خوبه؟ منظورم ازدواج‌تونه. خوشبختین؟»

دوری بدون این‌که تردید کند، گفت: «بله»، بعد از آن بیش‌تر مراقب

حرف‌زدن‌اش بود. متوجه شد چیزهایی هست که او به آن‌ها عادت کرده، ولی

طرف مقابل ممکن است آن‌ها را درک نکند. لوید دید خاصی به مسایل داشت

و این مدلِ او بود. حتا نخستین باری که او را در بیمارستان ملاقات کرده بود،

او همین‌طور بود. پرستار ارشد آدم سخت‌گیری بود و لوید به جای این‌که او

را با اسم واقعی‌اش یعنی خانم میچل صدا بزند، به او می‌گفت خانم می-

خل- و- چل. این را آن‌قدر سریع می‌گفت که به سختی می‌توانستی بفهمی

چه چیزی دارد می‌گوید. لوید فکر می‌کرد میچل طرف کارکنان محبوب‌اش را

می‌گیرد و او در آن دسته نیست. در کارخانه‌ی بستنی‌سازی هم یک نفر بود

که لوید از او تنفر داشت، یک نفر که لوید او را لوییِ چوب‌بستنی‌لیس صدا

می‌کرد. دوری نمی‌دانست اسم واقعی آن مرد چیست، ولی دست‌کم اسم‌اش

نشان می‌داد این عادت لوید فقط محدود به زن‌ها نمی‌شود.

دوری تقریباً مطمئن بود این آدم‌ها آن‌قدر که لوید می‌گفت بد نبودند،

ولی مخالفت با او فایده نداشت. شاید مردها همان‌طور که باید جُک‌های

مخصوص خودشان را داشته باشند، ناگزیر بودند دوروبرشان دشمن داشته

باشند. و بعضی وقت‌ها لوید از دشمنان‌اش جُک می‌ساخت و خودش به آن‌ها

می‌خندید. دوری هم اجازه داشت با او بخندد، البته به شرطی که بعد از لوید

می‌زد زیر خنده.

دوری امیدوار بود لوید با مگی چپ نیفتد. بارها با دیدن نشانه‌هایی از

احتمال روی‌دادن این مسأله، نگران شده بود. اگر لوید او را مجبور می‌کرد با

مگی به مدرسه و بقالی نرود، بدجوری توی زحمت می‌افتاد، ولی بدتر از آن احساس شرمندگی بود که به سراغ‌اش می‌آمد. مجبور می‌شد دروغ‌های احمقانه سر هم کند تا برای مگی توضیح بدهد چرا نمی‌تواند بیاید، ولی مگی حتماً می‌فهمید، دست‌کم می‌فهمید دوری دارد دروغ می‌گوید و شاید از این نتیجه می‌گرفت دوری در شرایط بدی قرار دارد، حتا بدتر از شرایط واقعی او. مگی دیدگاه تند و منطقی مخصوص خودش را به مسایل داشت.

بعد، دوری از خودش پرسید چرا باید اهمیت بدهد، مگی چه فکری خواهد کرد؟ مگی عضو خانواده‌ی آن‌ها نبود و حتا کسی هم نبود که دوری با او واقعا احساس راحتی کند. لوید و دوری و خانواده‌شان مهم بودند. لوید این را می‌گفت و درست هم می‌گفت. حقیقت چیزى که بین آن‌ها بود و پیوستگی آن‌ها چیزى نبود که دیگران بتوانند آن را درک کنند و به دیگران هم ربطی نداشت. اگر دوری می‌توانست وفاداری خودش را حفظ کند همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت.

کم‌کم اوضاع بدتر شد. لوید مستقیماً او را منع نمی‌کرد، ولی بیشتر انتقاد می‌کرد. این نظریه به ذهن لوید خطور کرده بود که آلرژی پسرهای مگی تقصیر او بود. او می‌گفت معمولاً تقصیر مادر است. همیشه چنین مواردی را در بیمارستان می‌دید. مادری که بیش از حد بچه‌هایش را کنترل می‌کند، مادری که بیش از حد تحصیل کرده است.

دوری ساده‌لوحانه گفت: «بعضی وقت‌ها بچه‌ها با این جور مشکل‌ها به دنیا میان. نمی‌تونی همیشه بندازی تقصیر مادر.»

«آه، چرا نمی‌تونم؟»

«منظورم تو نبودى. منظورم این نبود که تو نمی‌تونی این حرف رو بزنى.»

منظورم اینه که اونا به دنیا نمیان...»

«از کی تا حالا این قدر پزشکی سرت می‌شه؟»

«نگفتم سرم می‌شه.»

«نه. و چیزی هم بلد نیستی.»

از بد هم بدتر شد. او می‌خواست بداند دوری و مگی درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زنند.

«منی دونم. واقعا درباره‌ی چیز خاصی حرف نمی‌زنیم.»

«مسخره‌س. دو تا زن توی ماشین می‌شینن و هیچی. اولین باری‌یه که همچین چیزی رو می‌شنوم. دوتا زن درباره‌ی هیچی حرف نزنن. اون می‌خواد بین ما رو به هم بزنه.»

«کی؟ مگی؟»

«من زن‌های جنس اون رو می‌شناسم.»

«چه جنسی؟»

«اون جنس.»

«احمق نشو.»

«مواظب باش. به من نگو احمق.»

«چرا باید بخواد یه همچین کاری بکنه؟»

«از کجا بدونم؟ اون فقط می‌خواد این کار رو بکنه. می‌بینی. اون تو رو به

جایی می‌رسونه که با گریه و زاری بگی من چه آدم پستی هستم.»

و البته همان چیزی شد که او می‌گفت. دست‌کم به چشم لوید دقیقا این‌طور

به نظر می‌آمد. دوری یک‌دفعه یک شب نزدیک ساعت ده درحالی‌که اشک

می‌ریخت به آشپزخانه‌ی مگی پناه برد و مشغول نوشیدن چای میوه‌یی

شد. وقتی که در زده بود، شوهر مگی گفته بود «چه خبر شده؟» دوری صدایش

را از پشت در شنید. او دوری را نمی‌شناخت. درحالی‌که او با ابروهای بالارفته

و لب‌های درهم کشیده به دوری خیره شده بود، دوری گفته بود «از این‌که

مزاحمتون شدم واقعا متأسفم.» و بعد مگی آمده بود دم در.

دوری برای رسیدن به خانه‌ی مگی تمام راه را در تاریکی پیاده آمده بود؛ اول

از جاده‌ی خاکی که او و لوید کنار آن زندگی می‌کردند و بعد هم از کنار

بزرگراه. هر بار که یک ماشین رد می‌شد، دوری داخل کانال کنار خیابان می‌رفت و همین کار سرعت‌اش را به اندازه‌ی زیادی می‌گرفت. به ماشین‌هایی که رد می‌شدند نگاه می‌کرد؛ چون فکر می‌کرد شاید یکی از این‌ها لوید باشد. دوری نمی‌خواست او پیدایش کند، فعلاً نه، نه تا موقعی که تا حد جنون بترسد. مواقع دیگر می‌توانست با گریه و ناله و حتا کوبیدن سرش به زمین و تکرار پشت سر هم «این درست نیست، این درست نیست، این درست نیست!» او را واقعا بترساند. عاقبت عقب‌نشینی می‌کرد و می‌گفت: «باشه. باشه. حرفت رو باور می‌کنم. عزیزم آرام باش. به بچه‌ها فکر کن. راست می‌گم حرفت رو باور می‌کنم. فقط تمومش کن.»

ولی امشب عزم‌اش را جزم کرده بود تا این نمایش را اجرا کند. کت‌اش را پوشیده بود و درحالی‌که لوید پشت سرش داد می‌زد «این کاررو نکن، بهت اخطار می‌کنم!» آمده بود بیرون.

شوهر مگی حتا بعد از این‌که دوری چندین بار تکرار کرد «متأسفم. خیلی متأسفم که این وقت شب مزاحمتون شدم» بدون این‌که ناراحتی‌اش رفع شود، رفت بخوابد.

مگی با مهربانی و برای رفتن سر اصل مطلب، گفت: «اه، خفه شو. یه لیوان نوشیدنی می‌خوای؟»

«نوشیدنی الکلی نمی‌خورم.»

«خب، پس بهتره الان شروع نکنی. برات یه خورده چایی می‌یارم. خیلی

آرامش‌بخشه. تمشک/بابونه. به خاطر بچه‌ها که نیست، هست؟»

«نه!»

مگی کُتِ دوری را گرفت و برای پاک‌کردن چشم‌ها و بینی‌اش به او یک جعبه دستمال کاغذی داد.

«مجبور نیستی همه چیز رو الان بگی. اول سعی کن آرام بشی.»

دوری حتا وقتی که کمی آرام شد، نمی‌خواست همه‌ی حقیقت را بیرون بریزد

و بگذارد مگی بفهمد که خود او منشا این مشکل است. مهم‌تر این که نمی‌خواست مجبور شود شخصیت لوید را تشریح کند. مهم نبود چه قدر از دست لوید خسته می‌شد، ولی هنوز او نزدیک‌ترین آدم در این دنیا به دوری بود و او احساس می‌کرد اگر به خودش اجازه دهد کاملاً وفاداری را کنار بگذارد و به دیگران بگوید لوید دقیقاً چه شخصیتی دارد، همه چیز نابود می‌شود. دوری گفت او و لوید دوباره سر یک مسالهی قدیمی دعوای‌شان شده و او آن قدر از این بحث خسته و دلزده شده بود که تمام چیزی که می‌خواست این بود که بزند بیرون. ولی گفت باید با آن کنار بیاید؛ یعنی هر دوی‌شان کنار خواهند آمد.

مگی گفت: «برای هر زوجی بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد.»
تلفن زنگ زد و مگی جواب داد.

«بله. حالش خوبه. فقط احتیاج داشت یه چیزایی رو از ذهنش دور بریزه. خوبه. باشه. پس من صبح میارمش خونه. زحمتی نیست. باشه. شب به خیر.»
مگی گفت: «اون بود. فکر کنم شنیدی.»
«چه طوری بود؟ رفتارش عادی بود؟»

مگی خندید و گفت: «خب، نمی‌دونم وقتی عادی‌یه چه جوریه، می‌دونم؟ به نظر نمی‌اومد مست باشه.»

«اون هم نوشیدنی الکلی نمی‌خوره. ما حتا توی خونه‌مون قهوه هم نداریم.»
«یه خورده نون تُست می‌خوای؟»

صبح اول وقت مگی او را به خانه رساند. شوهر مگی پیش پسرهای مانده و هنوز سرکار نرفته بود.

مگی برای برگشتن عجله داشت و به خاطر همین درحالی که داشت ماشین‌اش را در حیاط سروته می‌کرد، گفت: «خدا حافظ. اگه احتیاج به حرف‌زدن داشتی بهم زنگ بزن.»

صبح آن روز از آن صبح‌های سرد اول بهار بود و هنوز روی زمین برف نشسته

بود، ولی لوید بدون ژاکت روی پله‌ها نشسته بود.

لوید با صدایی بلند، مودب و کنایه‌آمیز گفت: «صبح به خیر.»

و دوری هم با صدایی بی‌تفاوت که وانمود می‌کرد متوجه لحن او نشده است، صبح به خیر گفت.

لوید از روی پله‌ها کنار نرفت تا دوری بتواند از پله‌ها بالا برود.

لوید گفت: «همی‌تونی بری اون تو.»

دوری تصمیم گرفت کوتاه بیاید.

«حتی اگه بگم خواهش می‌کنم؟ خواهش می‌کنم.»

لوید به او نگاه کرد، اما چیزی نگفت. درحالی‌که لب‌هایش به هم دوخته شده بودند، لبخند زد.

دوری گفت: «لوید؟ لوید؟»

«بهتره نری تو.»

«من به مگی هیچی نگفتم لوید. متاسفم که رفتم بیرون. فکر کنم فقط

می‌خواستم نفس بکشم.»

«بهتره نری تو.»

«تو چेत شده؟ بچه‌ها کجا هستن؟»

لوید سرش را تکان داد. مثل مواقعی که دوری چیزی را بر زبان می‌آورد که او

همی‌خواست بشنود؛ یک چیز تقریباً بی‌ادبانه مثل «لعنتی!»

«لوید؟ بچه‌ها کجا هستن؟»

لوید کمی جابه‌جا شد تا دوری اگر تمایل داشت بتواند رد شود.

دیمیتری به پهلوی در گهواره‌اش بود. باربارا آن روی زمین کنار تخت‌اش بود انگار

از تخت پایین آمده بود یا پایین آورده شده بود. ساشا کنار در آشپزخانه بود،

سعی کرده بود فرار کند. فقط روی گردن او جای کبودی بود. بالش کار دو تای

دیگر را ساخته بود.

لوید گفت: «کی دیشب زنگ زدم؟ قبل از این‌که زنگ بزنم این اتفاق افتاده

بود. تو خودت باعث شدی این اتفاق بیفته.»

رأی دادگاه این بود که لوید بیمار روانی است و نمی‌شود محاکمه‌اش کرد. او قاتل روانی شناخته شد. باید او را در یک بیمارستان روانی بستری می‌کردند. دوری از خانه بیرون دویده بود و با دست‌هایش شکم‌اش را محکم گرفته بود. انگار که شکم‌اش را پاره کرده باشند و او سعی کند از وارفتن آن جلوگیری کند و در حیاط تلوتلو می‌خورد. این همان صحنه‌یی بود که مگی وقتی برگشت با آن روبه‌رو شد. به دل‌اش افتاده بود اتفاق بدی افتاده است و دور زده بود. اولین چیزی که به ذهن‌اش رسید این بود که شوهر دوری به شکم او ضربه یا لگد زده است. از صداها‌ی نامفهومی که از دهان دوری درمی‌آمد چیزی دستگیرش نشد، ولی لوید که هنوز روی پله‌ها نشسته بود مودبانه و بدون این‌که چیزی بر زبان بیاورد کنار رفت و مگی رفت داخل خانه و همان چیزی را که حالا دیگر انتظارش را داشت دید. به پلیس زنگ زد.

برای مدتی دوری هر چیزی را که دست‌اش می‌آمد در دهان‌اش می‌چپاند. بعد از آشغال‌ها و سبزه‌ها، رفت سراغ ملحفه‌ها و حوله‌ها و حتا لباس‌های خودش. انگار می‌خواست نه فقط ناله‌هایی را که از گلویش در می‌آمد خفه کند، بلکه می‌خواست صحنه‌هایی را که در ذهن‌اش نقش بسته بود پاک کند. مرتبا به او چیزی تزریق می‌کردند تا ساکت‌اش کنند و تاثیر هم داشت. در حقیقت خیلی ساکت شد، ولی دچار اختلال در تکلم نشد. به او گفتند به ثبات رسیده است.

وقتی که از بیمارستان مرخص شد و فعالان خیریه او را به این شهر جدید آوردند، خانم سندز مسوولیت او را بر عهده گرفت و برای او جایی برای زندگی و کار پیدا کرد و برایش هفته‌یی یک بار قرار ملاقات و گفت‌وگو گذاشت.

مگی می‌خواست بیاید و دوری را ببیند، ولی او تنها کسی بود که دوری تحمل دیدن‌اش را نداشت. خانم سندز گفت این احساس طبیعی است! دیدن مگی او را به گذشته برمی‌گرداند. او گفت مگی می‌تواند درک کند.

خانم سندز گفت چه دوری بخواهد به ملاقات با لوید ادامه دهد و چه

نخواهد، به خودش مربوط است. «کار من این جا موافقت و مخالفت نیست. خودت هم می‌دونی. دیدن‌اش حالت رو خوب کرد یا بد؟»
«نمی‌دونم.»

دوری نمی‌توانست توضیح دهد که کسی را که دیده است، واقعا به نظر نمی‌آمد خود لوید باشد. تقریبا مثل دیدن یک شب‌خود بود. خیلی رنگ‌پریده. لباس‌های بی‌رنگ و گشاد تن‌اش کرده بودند و کفش‌هایی به پاهایش بود که هیچ صدایی تولید نمی‌کردند؛ احتمالا کفش‌های راحتی. دوری احساس کرده بود موهایش کمی ریخته است. موهای پرپشت و موج‌دارش که عسلی‌رنگ بود. به نظر می‌رسید شانه‌هایش دیگر پهن نبود و گودی زیر گلویش، جایی که دوری عادت داشت سرش را آن‌جا بگذارد دیگر آن‌قدر گود نبود. چیزی که او بعدا به پلیس گفت - و در روزنامه‌ها نقل‌قول شد- این بود که «این کار رو کردم تا اون‌ها رو از بدبختی نجات بدم.»
چه بدبختی‌یی؟

او گفت: «این بدبختی که بفهمن مادرشون رهاشون کرده.»
این حرف در ذهن دوری حک شده بود و شاید وقتی که تصمیم گرفت لوید را ببیند، به خاطر این بود که او را وادار به معذرت‌خواهی کند. او را مجبور به درک و قبول اتفاقاتی کند که پیش آمده بود.
«تو به من گفتی یا دیگه با تو مخالفت نکنم یا از خونه برم بیرون. به خاطر همین از خونه رفتم بیرون.»
«من فقط برای یه شب رفتم خونه‌ی مگی. کاملا قصد داشتم که برگردم. من نمی‌خواستم کسی رو ترک کنم.»

دقیقا یادش می‌آمد دعوا از کجا شروع شد. او یک قوطی اسپاگتی خریده بود که روی آن یک فرورفتگی داشت. به خاطر همین تخفیف خورده بود و دوری به خاطر صرفه‌جویی‌یی که کرده بود، خوشحال بود. او فکر کرده بود زرنگی کرده است. ولی وقتی که لوید درباره‌ی فرورفتگی از او پرسید دوری چیزی به

او نگفت. بدون دلیل خاصی فکر کرد بهتر است وانمود کند متوجه فرورفتگی نشده است.

لوید گفت هر کسی متوجه می‌شود. و این که امکان داشت همه‌ی ما مسموم بشویم. می‌گفت چه اتفاقی برایت افتاده؟ می‌خواستی خانواده را مسموم کنی؟ می‌خواستی بچه‌ها را مسموم کنی یا من را؟

دوری به او گفته بود دیوانه‌بازی در نیارود!

او گفته بود این او نیست که دیوانه است. چه کسی به جز زن‌های دیوانه برای خانواده سم می‌خرند؟

بچه‌ها داشتند از در اتاق نشیمن دعوای آن‌ها را نگاه می‌کردند. این آخرین باری بود که آن‌ها را زنده می‌دید.

پس این همان چیزی بود که دوری داشت به آن فکر می‌کرد؛ این که عاقبت می‌تواند به لوید نشان دهد چه کسی دیوانه است.

وقتی که دوری به خودش آمد و فهمید در سرش چه می‌گذرد، باید از اتوبوس پیاده می‌شد. حتا می‌توانست در ایستگاه همراه بعضی از زن‌های دیگر که به سختی خود را در پیاده‌روها می‌کشیدند پیاده شود. می‌توانست از خیابان رد شود و منتظر اتوبوسی که به شهر برمی‌گشت شود. شاید بعضی‌ها این کار را می‌کردند. داشتند برای ملاقات با کسی می‌رفتند، ولی منصرف می‌شدند. شاید مردم همیشه این کار را می‌کردند.

ولی شاید بهتر بود به راه‌اش ادامه می‌داد و او را که عجیب و غریب و آن‌قدر شکسته شده بود، می‌دید. او دیگر کسی نبود که ارزش سرزنش شدن را داشته باشد. هیچ‌کس. او مثل شخصیتی که انگار در خواب دیده‌ی شده بود.

دوری خواب می‌دید. در یکی از خواب‌هایش از خانه بیرون دویده بود تا پیدای‌شان کند و لوید مثل قدیم‌ها با بی‌خیالی شروع کرده بود به خندیدن و همان موقع صدای خنده‌ی ساشا را از پشت سرش شنیده بود و این باعث شده بود او شگفت‌زده تصور کند که آن‌ها داشتند با او شوخی می‌کردند.

«آخرین بار از من پرسیدین وقتی دیدمش احساس خوبی بهم دست داد یا احساس بد. پرسیدین؟»

خانم سندز گفت: «بله. پرسیدم.»
«باید درباره‌ش فکر می‌کردم.»
«آره.»

«به این نتیجه رسیدم که موجب شد احساس بدی بهم دست بده. به خاطر همین دیگه اون جا نرفتم.»

گفتن این حرف به خانم سندز کار سختی بود، ولی وقتی سرش را به علامت تایید تکان داد به نظر آمد می‌خواهد رضایت و موافقت خود را نشان دهد. به خاطر همین وقتی که دوری تصمیم گرفت دوباره به آن جا برود، بالاخره به این نتیجه رسید که بهتر است چیزی نگوید. و از آن جایی که برایش سخت بود از چیزهایی که اتفاق افتاده است حرف نزند - معمولا چیز زیادی برای گفتن نداشت - زنگ زد و قرار ملاقات‌اش را لغو کرد. گفت دارد به تعطیلات می‌رود. تابستان نزدیک شده بود و رفتن به تعطیلات چیز متداولی بود. گفت با دوست‌اش می‌رود.

«ژاکتی را که هفته‌ی پیش پوشیده بودی پوشیدی؟»
«هفته‌ی پیش نبود.»
«نبود؟»

«سه هفته پیش بود. هوا گرم شده. این نازک‌تر از اونه، ولی واقعا لازم نیست بیوشمش. دیگه لازم نیست ژاکت بیوشم.»

لوید درباره‌ی سفرش پرسید. این که باید برای آمدن از میلدِمی به این جا چه اتوبوس‌هایی سوار می‌شد.

دوری به او گفت دیگر آن جا زندگی نمی‌کند. درباره‌ی جایی که زندگی می‌کرد و سه اتوبوسی که سوار شده بود برای او حرف زد.

«این که برای تو یه کوچ واقعی‌یه. زندگی کردن تو یه جای بزرگ‌تر رو دوست

«داری؟»

«اون جا کار پیدا کردن راحت تره.»

«پس کاری می کنی؟»

بارِ پیش درباره جایی که زندگی می کرد، اتوبوس ها و جایی که کار می کرد
برایش حرف زده بود.

گفت: «به ت که گفتم. توی یه مسافرخونه اتاق ها رو تمیز می کنم.»

«بله. بله. یادم رفته بود. متأسفم. تا حالا به این فکر کردی که دوباره بری
مدرسه؟ مدرسه ی شبونه؟»

دوری گفت که درباره اش فکر کرده، ولی هیچ وقت آن قدر جدی فکر نکرده
است، که بخواهد کاری انجام دهد. گفت مشکلی با کاری که انجام می داد
نداشته است.

بعد انگار دیگر چیز بیشتری برای گفتن نداشتند.

لوید آه کشید و گفت: «متأسفم. متأسفم. فکر کنم به صحبت کردن زیاد عادت
ندارم.»

«خب، همیشه چی کار می کنی؟»

«فکر کنم خیلی کتاب می خونم. یه جور مدیتیشن. بدون تشریفات خاصی.»
«آه.»

«ازت ممنونم که میای این جا. این کارِ تو برام خیلی ارزش داره، ولی فکر
نکن مجبوری ادامه ش بدی. منظورم اینکه فقط هر وقت که خواستی. فقط
هر وقت که خواستی بیا. اگه کاری پیش اومد یا دلت نخواست... چیزی که
می خوام بگم اینکه که همین که اصلا اومدی، اگه یه بار هم می اومدی برام مثل
یه هدیه بود. می فهمی چی می گم؟»

دوری گفت بله، این طور فکر می کند.

لوید گفت نمی خواهد در زندگی او دخالت کند.

دوری گفت: «نمی کنی.»

«می‌خواستی همین رو بگی؟ فکر کردم می‌خوای یه چیز دیگه بگی.»

در حقیقت دوری تقریباً گفته بود «کدوم زندگی؟»

دوری گفت: «نه، واقعا چیز دیگه‌یی نمی‌خواست بگوید.»

«خوبه.»

سه هفته‌ی دیگر گذشت و تلفن‌اش زنگ خورد. خود خانم سندز پشت تلفن

بود، نه یکی از خانم‌هایی که در مطب‌اش کار می‌کرد.

«اُهِ، دوری! فکر کردم هنوز برنگشتی. از تعطیلات. پس برگشتی؟»

دوری درحالی‌که داشت فکر می‌کرد باید بگوید کجا رفته است گفت: «بله.»

«ولی برای قرار ملاقات گذاشتن تماس نگرفتی؟»

«نه. هنوز نه.»

«عیبی نداره. فقط می‌خواستم مطمئن بشم. حالت خوبه؟»

«حالم خوبه.»

«خوبه. خوبه. هر وقت که باهام کار داشتی می‌دونم من رو کجا پیدا کنی. هر

وقت که خواستی با یکی حرف بزنی.»

«بله.»

«پس مواظب خودت باش.»

درباره‌ی لوید چیزی نگفته و نپرسیده بود. آیا ملاقات‌های‌شان ادامه دارد یا

نه؟ خب، طبیعی بود چون دوری گفته بود ادامه نمی‌دهد، ولی خانم سندز

معمولا خوب می‌توانست حس کند چه اتفاقی افتاده است. هم‌چنین وقتی که

می‌دید یک سوال احتمالا به جایی نمی‌رسد، خوب می‌توانست جلوی خودش

را بگیرد. دوری نمی‌دانست اگر خانم سندز از او سوال می‌کرد چه جوابی

می‌داد. آیا رد گم می‌کرد و دروغ می‌گفت یا راست‌اش را به او می‌گفت.

بعد از این‌که لوید به او کمابیش گفته بود رفتن یا نرفتن‌اش زیاد مهم نیست،

هر یک‌شنبه به ملاقات‌اش می‌رفت.

لوید سرما خورده بود. نمی‌دانست چه چیزی باعث شد سرما بخورد.

لوید آخرین باری که او را دید گفت شاید با این بیماری داشت آب می‌رفت و همین مساله او را اندوهگین کرده بود.

اندوهگین. دوری این روزها به ندرت با کسی برخورد می‌کرد که چنین کلمه‌یی را بر زبان بیاورد و برای همین این کلمه به نظرش عجیب آمد، ولی لوید همیشه عادت داشت از چنین کلمه‌هایی استفاده کند و البته قبلا با شنیدن این کلمه‌ها مثل حالا جا نمی‌خورد.

پرسید: «به نظر تو من آدم دیگه‌یی شدم؟»

دوری با احتیاط گفت: «خب، تغییر کردی. من چی؟»

او غمگین گفت: «خوشگل شدی.»

دوری کمی نرم شد، ولی با احساس‌اش مقابله کرد.

او پرسید: «احساس می‌کنی تغییر کردی؟ احساس می‌کنی یه آدم دیگه شدی؟»

دوری گفت نمی‌داند. گفت: «تو چی؟»

لوید گفت: «کاملا.»

اواخر همان هفته سرکار یک پاکت بزرگ به دست‌اش رسید. روی پاکت آدرس صندوق‌اش در مسافرخانه نوشته شده بود. داخل پاکت چندین کاغذ که روی هر دو روی‌شان نوشته شده بود، قرار داشت. اول‌اش فکر نمی‌کرد از طرف او باشد. فکر می‌کرد آدم‌هایی که در زندان هستند اجازه‌ی نوشتن نامه را ندارند، ولی البته او با زندانی‌های دیگر فرق داشت. او یک قاتل نبود. فقط قاتل روانی بود.

روی نامه نه تاریخ داشت و نه حتا نوشته شده بود «دوری عزیز!» نامه فقط با حرف‌های لوید خطاب به دوری شروع شده بود و طوری نوشته شده بود که او احساس کرد یک جور ترویج مسایل مذهبی است:

مردم همه‌جا برای یافتن راهی در جست‌وجو هستند. روح‌شان (از جست‌وجو کردن) ریش‌ریش است. چیزهای زیادی به آن‌ها فشار می‌آورد و به آن‌ها ضربه می‌زند. می‌توانی در چهره‌های‌شان تمام درد و رنجی را که در

وجودشان نقش بسته، ببینی. آنها در عذاب هستند. با عجله از این سو به آن سو می‌روند. مجبور هستند خرید کنند و به خشک‌شویی بروند و موهایشان را کوتاه کنند و پول در بیاورند یا چک‌های رفاه اجتماعی‌شان را دریافت کنند. آدم‌های فقیر باید این کار را بکنند و آدم‌های ثروتمند مجبور هستند به دنبال بهترین راه‌ها برای خرج کردن پول‌شان باشند. این هم یک نوع کار است. آنها مجبور هستند بهترین خانه‌ها را با شیرهای آب طلا برای آب سرد و گرم بسازند. و ماشین‌های آئودی‌شان و مسواک‌های جادویی‌شان و همه‌ی دستگاه‌های هوشمندشان و بعد آذیرهای دزدگیر برای جلوگیری از قتل‌عام‌شدن و هیچ‌کدام از آنها چه گدا و چه غنی روح‌شان در آرامش نیست. داشتم به جای «هیچ‌کدام» می‌نوشتم «همسایه‌ها». چرا؟ من این‌جا هیچ همسایه‌یی ندارم. جایی که من هستم انسان‌ها به جایی فراتر از یک دنیا پریشانی قدم نهاده‌اند. می‌دانند دارایی‌های‌شان چه هستند و خواهند بود و حتا مجبور نیستند خرید کنند و برای خودشان غذا بپزند یا حتا انتخاب‌اش کنند. انتخاب‌ها حذف شده‌اند. همه‌ی کسانی که این‌جا هستند تنها چیزی که می‌توانند تولید کنند، آن چیزی است که در ذهن‌شان تولید می‌کنند.

در ابتدا ذهن‌ام پر از آشفتگی بود (مردم‌گریز؟) مملو از توفانی دایمی بود و سرم را به دیوار سیمانی می‌کوبیدم تا از آن رهایی پیدا کنم. تا به درد و رنج و زندگی‌ام پایان بدهم. پس مجازات‌ها برایم تجویز شدند. مرا بی‌هوش کردند و بستند و در جریان خونم دارو تزریق کردند. شکایت نمی‌کنم چون باید می‌فهمیدم این کار فایده‌یی ندارد. این کار من با آن‌چه مردم در دنیای به اصطلاح واقعی انجام می‌دهند فرقی نداشت. آنها هم مشروبات الکلی می‌نوشند و به این کار ادامه می‌دهند و مرتکب جرم می‌شوند تا از دست افکار آزاردهنده‌شان خلاص شوند. و معمولاً به دام می‌افتند و به زندان می‌روند، ولی این مدت آن‌قدر طولانی نیست که بتوانند به این مرحله برسند. و این چیست؟ این یا دیوانگی کامل یا آرامش است.

آرامش. من به آرامش رسیدم و هنوز عقلام سالم است. حدس می‌زنم وقتی که داری این نامه را می‌خوانی فکر می‌کنی می‌خواهم درباره‌ی خدا، مسیح یا شاید هم بودا حرف بزنم، مثل این‌که به این نتیجه رسیدم که باید اعتقاداتام را تغییر دهم. نه. من چشم‌ام را نمی‌بندم و از هیچ قدرت بالاتر خاصی برای به‌پروازدرآمدن کمک نمی‌گیرم. واقعا معنی هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌دانم. کاری که من می‌کنم این است که خودم را می‌شناسم. «خودت را بشناس!» (۲۳) یک جور فرمان است که از جایی گرفته شده، شاید انجیل. بنابراین دست‌کم در این مورد از مسیحیت پیروی کرده‌ام. همین‌طور «با خودت صادق باش!» (۲۴) - من سعی کردم به این هم عمل کنم، اگر این هم در انجیل باشد. نمی‌گوید کدام‌یک - خوب یا بد - پس صادق‌بودن هدف‌اش هدایت انسان به سوی اخلاقیات نیست. همین‌طور «خودت را بشناس!» هم به اخلاقیاتی که ما در علم اخلاق می‌شناسیم اشاره نمی‌کند. ولی من واقعا به اخلاق کاری ندارم، چون تقریبا درست در مورد من قضاوت شده که من آدمی هستم که نمی‌شود به او اعتماد کرد قضاوت‌اش درباره‌ی این‌که چه‌طور باید رفتار کند، درست باشد و همین هم دلیل بودن من در این‌جا است.

برگردیم به قسمت شناختن در «خودت را بشناس!» در کمال هوشیاری می‌توانم بگویم که خودم را می‌شناسم و می‌دانم بدترین کاری که از من ساخته است چه می‌تواند باشد و می‌دانم که این کار را انجام داده‌ام. قضاوت دنیا درباره‌ی من این بود که یک هیولا هستم و با آن مخالفتی ندارم. گرچه ممکن است تصادفاً بگویم، آدم‌هایی که بر سر دیگران بمب می‌ریزند یا شهرها را می‌سوزانند یا صدها هزار انسان را گرسنگی می‌دهند و قتل‌عام می‌کنند، عموماً به عنوان هیولا شناخته نمی‌شوند و بر سر آن‌ها دریایی از مدال و جایزه می‌ریزند و تنها اقدام علیه‌ی تعداد کمی از آدم‌ها به عنوان کاری تکان‌دهنده و منزجرکننده محسوب می‌شود. این را برای بهانه‌آوردن نمی‌گویم فقط خواستم نظرم را بگویم.

من شری را که در وجودم نهفته است می‌شناسم. این راز آسودگی من است. منظورم این است که می‌دانم بدترین کاری که از من ساخته است چیست. شاید از بدترین کارهای بقیه‌ی آدم‌ها بدتر باشد، ولی در حقیقت مجبور نیستم درباره‌اش فکر کنم و نگران‌اش باشم. بهانه نمی‌آورم. در آرامش هستم. یک هیولا هستم؟ دنیا این را می‌گوید و اگر دنیا چنین می‌گوید خب پس من می‌پذیرم، ولی بعد می‌گویم دنیا برای من واقعا معنی ندارد. من خودم هستم و شانس این را ندارم که شخص دیگری باشم. می‌توانستم بگویم دیوانه‌ام، ولی معنی‌اش چیست؟ دیوانه. عاقل. من خودم هستم. آن موقع نمی‌توانستم خودم را تغییر دهم و حالا هم نمی‌توانم تغییرش دهم.

دوری، اگر تا این‌جای نامه را خوانده‌یی، می‌خواهم یک چیز استثنایی را به تو بگویم، ولی نمی‌توانم بنویسم‌اش. اگر یک روز تصمیم گرفتی دوباره به این‌جا سر بزنی، آن را به تو می‌گویم. فکر نکن آدم بی‌احساسی هستم. این‌طور نیست که اگر می‌توانستم همه‌چیز را تغییر دهم این کار را نمی‌کردم، ولی نمی‌توانم. این نامه را به محل کارت که آدرس‌اش را یادم هست، می‌فرستم. اسم شهری را که در آن زندگی می‌کنی هم به یاد دارم؛ بنابراین مغزم از بعضی جهات خوب کار می‌کند.

دوری فکر کرد احتمالا در ملاقات بعدی‌شان درباره‌ی این نوشته صحبت خواهند کرد و به خاطر همین آن را از اول تا آخر چندین بار خواند، ولی برای حرف‌زدن درباره‌ی آن چیزی به ذهن‌اش نرسید. چیزی که دوری می‌توانست درباره‌اش حرف بزند این بود که روی کاغذآوردن چیزهایی که لوید گفته بود، کاری غیرممکن بود، ولی وقتی لوید را دوباره ملاقات کرد، او طوری وانمود کرد که انگار هیچ‌وقت برایش نامه ننوشته است. دوری به دنبال موضوعی برای بحث گشت و برایش از یک خواننده‌ی فولکلور که زمانی معروف بود و آن هفته را در مسافرخانه‌ی آن‌ها گذرانده بود حرف زد. دوری وقتی که دید لوید

بیشتر از او درباره‌ی این خواننده می‌داند، شگفت‌زده شد. معلوم شد او یک تلویزیون دارد یا دست‌کم به یک تلویزیون دسترسی دارد و بعضی برنامه‌ها را نگاه می‌کند و البته مرتباً اخبار را دنبال می‌کند. این بحث باعث شد بتوانند کمی بیشتر حرف بزنند تا این‌که دوری دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

«چیزی که فقط می‌تونستی حضوری بگی چی بود؟»

لوید گفت که امیدوار بود دوری از او در این‌باره چیزی نپرسد. مطمئن نبود برای صحبت کردن درباره‌ی این مساله آماده باشند.

آن وقت بود که دوری ترسید درباره‌ی چیزی باشد که نتواند با آن روبه‌رو شود؛ چیزی که نتواند تحمل‌اش کند. مثل این‌که لوید بگوید هنوز دوست‌اش دارد.

«دوست داشتن» کلمه‌یی بود که طاقت شنیدن‌اش را نداشت.

دوری گفت: «باشه. شاید آماده نیستیم.»

بعد گفت: «با این حال بهتره بهم بگی. اگه پام رو از این‌جا بذارم بیرون و یه ماشین بهم بزنه، دیگه هیچ وقت نخواهم فهمید و تو هم هیچ وقت فرصت گفتنش به من رو پیدا نخواهی کرد.»

گفت: «درسته.»

«پس چی یه؟»

«دفعه‌ی بعد. دفعه‌ی بعد. بعضی وقت‌ها دیگه نمی‌تونم حرف بزنم. دلم می‌خواد، ولی زبونم بند می‌یاد.»

دوری، از وقتی که رفتی دارم به تو فکر می‌کنم و متأسفم از این‌که تو را ناامید کردم. وقتی که روبه‌رویم می‌نشینی، بیشتر از آن چیزی که نشان می‌دهم، احساساتی می‌شوم. این حق را ندارم که در مقابل تو احساساتی شوم، چون تو بیشتر از من این حق را داری و همیشه خیلی خودت را کنترل می‌کنی. بنابراین می‌خواهم آن چیزی را که قبلاً گفتم تغییر دهم چون دست آخر به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر از این‌که بتوانم صحبت کنم، می‌توانم برایت بنوسم.

حالا از کجا شروع کنم؟

بهشت وجود دارد.

این یک راه‌اش است. پس حتماً دیدن این‌که من چنین بحث‌هایی را پیش می‌کشم باید خیلی عجیب به نظر برسد.

پس فقط می‌گوییم: «بچه‌ها را دیده‌ام.»
آنها را دیده‌ام و با آنها حرف زده‌ام.

ببینم. الان داری به چی فکر می‌کنی؟ داری فکر می‌کنی، خوب حالا واقعا دیوانه شده است یا این یک خواب است و نمی‌تواند تشخیص دهد این یک خواب است. او نمی‌داند فرق بین خواب و بیداری چیست، ولی می‌خواهم بگویم فرق‌شان را می‌فهمم و چیزی که می‌دانم این است که آنها وجود دارند. می‌گوییم آنها وجود دارند، نه این‌که زنده باشند؛ چون زنده‌بودن به این معنی است که در بُعد خاص ما باشند و نمی‌گوییم آنها در این بُعد هستند. در حقیقت فکر می‌کنم در این بُعد نیستند، ولی آنها وجود دارند و باید بُعد دیگری وجود داشته باشد یا شاید بُعدهای بی‌شمار دیگری وجود داشته باشد، ولی چیزی که می‌دانم این است که من به آن بُعدی که آنها در آن هستند، دسترسی دارم. شاید به این دلیل به این نتیجه رسیدم که برای مدت خیلی زیادی با خودم تنها بودم و مجبور بودم فکر کنم و فکر کنم و به این مسأله

فکر کنم. پس بعد از این همه رنج کشیدن و تنهایی، موهبتی از این راه نصیب من شده تا پاداش من را بدهد. من، همان کسی که در نظر دنیا کم تر از همه لیاقت این را دارم.

خب، اگر تا این جای نامه را خوانده‌یی و آن را پاره پاره نکرده‌یی، حتما می خواهی چیزی را بدانی. چیزی مثل این که حال شان چه طور است. حال شان خوب است. واقعا خوشحال و زرنگ هستند. به نظر می آید هیچ خاطره‌ی بدی در حافظه شان ضبط نشده است. شاید از آن وقت کمی بزرگ تر شده اند، ولی گفتن اش سخت است. به نظر می آید چیزهایی در سطوح مختلف را درک می کنند. بله. متوجه شدم دیمیتری یاد گرفته است حرف بزند، درحالی که قبلا بلد نبود. در اتاقی هستند که فقط تا اندازه‌یی می توانم شناسایی اش کنم. شبیه خانه مان است، ولی بزرگ تر و قشنگ تر به نظر می رسد. از بچه ها پرسیدم چه طور از آن ها نگه داری می کنند و آن ها به من خندیدند و یک چیزی گفتند شبیه این که خودشان می توانند از خود مراقبت کنند. فکر کنم این ساشا بود که این حرف را زد. بعضی وقت ها جداگانه حرف نمی زنند یا دست کم من نمی توانم صداهای شان را تفکیک کنم، ولی هویت های آن ها کاملا مشخص است و باید بگویم سرشار از شادی است.

لطفا فکر نکن که دیوانه ام. این همان چیزی است که وحشت از آن نگذاشت این ها را به تو بگویم. زمانی دیوانه بودم، ولی باور کن دیوانگی قدیمی ام را کنار گذاشته ام؛ همان طور که یک خرس موهای قدیمی اش را می ریزد یا شاید باید بگویم همان طور که مار پوست می اندازد. می دانم که اگر آن کار را نمی کردم، هیچ وقت این توانایی به من داده نمی شد که دوباره با ساشا، باربارا آن و دیمیتری ارتباط برقرار کنم. حالا آرزو می کنم که به تو هم این شانس داده شود، چون اگر مبنا لایق بودن باشد تو خیلی از من لایق تر هستی. شاید این کار برای تو سخت تر باشد، چون خیلی بیشتر از من در این دنیا زندگی می کنی، ولی دست کم می توانم این اطلاعات را در اختیار تو بگذارم - حقیقت - و باید

بگویم متوجه شده‌ام آن‌ها امیدوار هستند این قلبات را سبک‌تر کند.

دوری با خودش فکر کرد خانم سندز اگر این نامه را بخواند چه فکری خواهد کرد یا چه چیزی خواهد گفت. البته خانم سندز حتما احتیاط می‌کرد. احتیاط می‌کرد با صراحت قضاوت‌اش درباره‌ی دیوانگی او را مطرح نکند، ولی با احتیاط و مهربانی دوری را به سمت همین نظر هدایت می‌کرد یا شاید هم او را به این سمت هدایت نمی‌کرد - شاید چیزهای گیج‌کننده را از این نامه کنار می‌زد تا دوری خودش با آن چیزی که ظاهراً نتیجه‌گیری خودش به نظر می‌آمد روبه‌رو شود. دوری باید همه‌ی مزخرفات خطرناک را از ذهن‌اش بیرون می‌کرد. - خانم سندز این‌طور حرف می‌زد.

به خاطر همین بود که دوری نمی‌خواست دوروبر او آفتابی شود. دوری فکر می‌کرد لوید دیوانه است و در چیزی که نوشته بود ردِ پاهایی از لاف‌زدن‌های قدیمی‌اش دیده می‌شد. دوری جواب نامه‌اش را نداد. روزها گذشت. هفته‌ها. نظرش را تغییر نداد، ولی چیزی را که لوید نوشته بود مثل یک راز پیش خود نگه داشت. و هرچند وقت یک‌بار وقتی که داشت آینه‌ی حمام یکی از اتاق‌ها را تمیز می‌کرد یا ملحفه‌ی یکی از تخت‌ها را می‌کشید، احساسی به سراغ‌اش می‌آمد. برای تقریباً دو سال به چیزهایی که معمولا آدم‌ها را خوشحال می‌کرد مثل هوای خوب یا گل‌های در حال شکفتن یا بوی نانوايي اصلا توجه نکرده بود. هنوز دقیقا همان حس خوشحالی بی‌اختیار را نداشت، ولی به یاد می‌آورد این حس چه‌گونه بود. ربطی به هوا و گل‌ها نداشت. مربوط به فکرش درباره‌ی بچه‌ها در آن چیزی که لوید آن را بُعْدِ آن‌ها نامیده بود، می‌شد که این‌طور دزدکی از اعماق درون‌اش به بیرون سرک می‌کشید و برای نخستین بار به جای احساس درد، باعث می‌شد احساس سبکی به او دست دهد.

در طول تمام مدتی که از آن اتفاق می‌گذشت از هر فکری درباره‌ی بچه‌ها

فرار می‌کرد و آن را بی‌درنگ مثل خنجری که در گلویش گیر کرده باشد، بیرون می‌کشید. نمی‌توانست به اسم‌شان فکر کند و اگر اسمی را می‌شنید که شبیه اسم یکی از آن‌ها بود، باید آن خنجر را هم بیرون می‌کشید. حتا صداهای بچه‌ها، جیغ‌زدن‌های‌شان و صدای پاهای خیس‌شان وقتی که به طرف استخر مسافرخانه می‌دویدند یا از آن بیرون می‌آمدند، باید توسط هر دری که پیدا می‌کرد تا پشت سرش محکم ببندد، از او دور می‌شدند. فقط تفاوتی که حالا با قبل داشت، این بود که به محض این‌که این خنجرها دوروبر او بلند می‌شدند، دوری جایی را داشت که به آن پناه ببرد.

و چه کسی این را به او داده بود؟ نه خانم سندز، مسلماً. نه تمام آن ساعت‌هایی که کنار میز نشسته بود و جعبه‌ی دستمال‌کاغذی از روی بصیرت دم دست‌اش گذاشته شده بود.

لوید این را به او داده بود. لوید. همان آدم وحشتناک، همان آدم منزوی و دیوانه.

دیوانه، اگر می‌خواستی این‌طور بگویی، ولی آیا امکان نداشت چیزی که او می‌گفت درست باشد؛ این‌که او از آن طرف سردرآورده باشد؟ و چه کسی می‌تواند بگوید مشاهدات کسی که چنین کاری را کرده است و چنین راهی را پیموده است ممکن است هیچ معنی نداشته باشد؟

این فکر در سرش خزیده بود و همان‌جا، جا خوش کرده بود.

به همراه این فکر که از بین تمام آدم‌های دنیا ممکن است لوید کسی باشد که دوری باید الان در کنارش باشد. در این دنیا به چه درد دیگری می‌خورد - به نظر می‌رسید دارد این را به کسی می‌گوید، شاید به خانم سندز - و اگر دست‌کم پای حرف‌های لوید نمی‌نشست، برای چه در این دنیا بود؟

در خیال‌اش به خانم سندز گفت من از بخشیدن حرفی نزدَم. هیچ‌وقت این را نمی‌گویم. هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنم.

ولی فکر کنید. آیا من هم به همان اندازه‌ی او رابطه‌ام با دنیا قطع نشده

است؟ هرکس که درباره‌ی این اتفاق بداند حاضر نیست من نزدیک‌اش شوم. تمام کاری که می‌توانم انجام دهم این است که مردم را به یاد چیزی بیاندازم که نمی‌خواهند به یاد بیاورند.

پنهان‌شدن ممکن نبود؛ واقعا ممکن نبود! تاج گل‌های آذین داشت پژمرده می‌شد.

بنابراین دوری دوباره خودش را در اتوبوسی که در اتوبان حرکت می‌کرد دید. شب‌های بعد از مرگ مادرش را به یاد آورد؛ زمانی که برای دیدن لوید به دوست مادرش، همان زنی که پیش‌اش زندگی می‌کرد درباره‌ی این‌که کجا می‌رود دروغ می‌گفت و جیم می‌شد. اسم دوست مادرش را به یاد می‌آورد: «لوری»

حالا چه کسی به جز لوید اسم بچه‌ها یا رنگ چشم‌های‌شان را به یاد داشت؟ خانم سندز وقتی که مجبور می‌شد درباره‌ی آن‌ها حرف بزند، حتا به آن‌ها نمی‌گفت بچه‌ها. در عوض می‌گفت «خانواده‌ات» و آن‌ها را در یک گروه خلاصه می‌کرد.

آن روزها که به لوری دروغ می‌گفت تا به دیدن لوید برود، احساس گناه نمی‌کرد و فقط حس می‌کرد این تقدیر او است و باید مطیع باشد. احساس می‌کرد تنها برای این آفریده شده بود تا با لوید باشد و سعی کند او را بفهمد. خب، حالا مثل آن‌موقع نبود. مثل آن‌موقع نبود.

روی صندلی جلو، کنار راننده نشسته بود. از شیشه‌ی جلوی ماشین می‌توانست روبه‌رویش را خوب ببیند. و به همین دلیل به جز راننده، او تنها مسافر در اتوبوس بود، که تریلری را که بدون این‌که سرعت‌اش را پایین بیاورد از جاده‌ی فرعی بیرون آمد و در عرض اتوبان خلوت یک‌شنبه صبح به این‌سو و آن‌سو چرخید و در مقابل آن‌ها در خندق افتاد، دید. و حتا اتفاق عجیب‌تری پیش آمد. راننده‌ی تریلر طوری در هوا پرتاب شد که هم سریع و هم آرام اتفاق افتاد و باشکوه، و در عین حال مضحک به نظر می‌رسید. در شن‌های

کنار آسفالت طرف مخالف بزرگراه به زمین خورد.

مسافران دیگر نمی‌دانستند چرا راننده زده بود روی ترمز، و با این حرکت ناخوش‌آیند ناگهانی اتوبوس را متوقف کرده بود. و در ابتدا تمام چیزی که ذهن دوری را مشغول کرده بود این بود که او چه‌طور پرت شد بیرون؟ آن پسر یا مرد جوان که حتما پشت فرمان خواب‌اش برده بود. چه‌طور از تریلر پرت شده بود بیرون و خودش را آن‌قدر باشکوه در هوا به پرواز درآورده بود؟

راننده به مسافران گفت: «اون یارو دقیقا جلوی ما...» داشت سعی می‌کرد بلند و با آرامش حرف بزند، ولی در صدایش لرزشی ناشی از بُهت و ترس موج می‌زد. «جاده رو قیچی کرد و افتاد توی خندق. به محض این‌که بتونیم به راه‌مون ادامه می‌دیم و در این ضمن لطفا اتوبوس رو ترک نکنین.» دوری انگار که این حرف را نشنیده باشد یا حق ویژه‌یی برای مفیدواقع‌شدن داشته باشد، پشت سر راننده پیاده شد. راننده او را سرزنش نکرد. درحالی‌که داشتند از جاده رد می‌شدند، گفت: «احمق لعنتی.» و حالا دیگر در صدایش به جز خشم و غضب نبود. «بچه احمق لعنتی. می‌تونین باور کنین؟»

پسر با دست‌ها و پاها‌ی باز به پشت نقش زمین شده بود؛ درست مثل فرشته‌یی که روی برف نقش شده باشد. فقط دورش را شن گرفته بود و نه برف. چشم‌هایش کاملا بسته نبود. خیلی جوان و هنوز بچه بود و معلوم بود قدش پیش از درآمدن موهای صورت‌اش رشد زیادی کرده بود. احتمالا گواهی رانندگی نداشت.

راننده داشت با تلفن همراه‌اش حرف می‌زد.

«حدود یک‌ونیم کیلومتری جنوب پی‌فیلد (۲۵). بزرگراه ۲۱. مسیر شرق بزرگراه.»

باریکه‌یی از مایع کف‌مانندِ صورتی‌رنگ از زیر سر پسر نزدیک گوش‌اش راه افتاده بود. اصلا شبیه خون نبود، ولی شبیه کفی بود که هنگام درست‌کردن

مربای توت‌فرنگی از سطح مایع آن می‌گرفت.

دوری کنار او زانو زد. دست‌اش را روی سینه‌ی او گذاشت. تکان نمی‌خورد. گوش‌اش را روی سینه‌اش گذاشت. کسی به‌تازگی پیراهن‌اش را اتو زده بود؛ پیراهن‌اش بوی اتو می‌داد. نفس نمی‌کشید.

اما انگشت‌های دوری روی گردن نرم پسر ضربان‌اش را حس کرد. چیزی را که شنیده بود به یاد آورد. این همان چیزی بود که لوید گفته بود. اگر برای بچه‌ها حادثه‌یی پیش آمد و او آن‌جا نبود، انجام دهد. زبان. اگر زبان ته‌گلو بیفتد، مانع تنفس می‌شود. انگشت‌های یک دست‌اش را روی پیشانی پسر و دو انگشت دست دیگرش را زیر چانه‌ی او گذاشت. پیشانی‌اش را به طرف پایین فشار داد و چانه‌هایش را بالا آورد تا مسیر جریان هوا را باز کند. اگر باز هم نفس نمی‌کشید، دوری مجبور بود به او تنفس مصنوعی بدهد. بینی پسر را فشار داد، نفسی عمیق کشید و در دهان او دمید. دو تنفس و مکث. دو تنفس و مکث.

صدای مرد دیگری به جز راننده آمد. احتمالاً راننده‌ی یک ماشین توقف کرده بود. «می‌خواید این پتو رو زیر سرش بذاریم؟» دوری سرش را تکان داد. چیز دیگری را هم به یاد آورده بود. درباره‌ی این‌که مصدوم را تکان ندهند، چون امکان داشت به نخاع او آسیب برسد. به دمیدن در دهان‌اش ادامه داد. دمید و مکث کرد. دوباره دمید و مکث کرد و رطوبت خفیفی را روی صورت‌اش حس کرد.

راننده چیزی گفت، ولی دوری نمی‌توانست بالا را نگاه کند. بعد مطمئن شد درست فهمیده است. از دهان پسر هوا بیرون آمد. دوری دست‌اش را روی قفسه‌ی سینه او گذاشت و در ابتدا نمی‌توانست بگوید قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت یا نه، چون خودش داشت می‌لرزید. بله. بله.

این یک نفس واقعی بود. مجرای تنفسی اش باز شده بود. او داشت خودش نفس می کشید. داشت نفس می کشید.

دوری به مردی که پتو در دست داشت، گفت: «فقط پتو رو بکشید روش. برای این که گرم نگهش داره.»

راننده درحالی که خم شده بود، گفت: «زنده س؟»

دوری سرش را به علامت تایید تکان داد. انگشت هایش دوباره ضربان پسر را حس کرد. تراوش آن مایع صورتی وحشتناک متوقف شده بود. شاید چیز مهمی نبود. شاید از مغزش تراوش نکرده بود.

راننده گفت: «همی تو نم اتوبوس رو برای شما نگه دارم. تا همین الانش هم از برنامه عقب هستیم.»

راننده ی دیگر گفت: «عیبی نداره. من می مونم.»

دوری می خواست به آن ها بگوید ساکت باشید، ساکت باشید. حس می کرد سکوت واجب بود و همه چیز در بیرون بدن پسر باید تمرکز می کرد تا به بدن او کمک کند برای عمل به وظیفه ی نفس کشیدن حواس اش پرت نشود. سینه اش حالا دیگر با فرمانبرداری دلپذیری و با احتیاط، ولی یکنواخت بالا و پایین می رفت. ادامه بده. ادامه بده.

راننده گفت: «می شنوین؟ این آقا می گه منتظر می مونه و ازش مراقبت می کنه. آمبولانس داره خودش رو می رسونه.»

دوری گفت: «شما برین. من باهاشون تا شهر می رم و امشب توی مسیر برگشت شما سوار اتوبوس می شم.»

راننده باید خم می شد تا صدایش را بشنود. دوری، بدون توجه به او و بدون این که سرش را بالا بیاورد حرف می زد، انگار خودش آن کسی بود که نفس اش ارزشمند محسوب می شد.

راننده گفت: «مطمئنین؟»

«مطمئنم.»

«نمی‌خواهین به لندن برین؟»

«نه!»

نشر کتاب (nbbookcity.com)

الیستر مورگان

الیستر مورگان سال ۱۹۷۱ در آفریقای جنوبی متولد شد. او تاکنون یک رمان و چند داستان کوتاه نوشته است و با این‌که نویسنده‌ی پرکاری محسوب نمی‌شود، اما داستان‌های اندک او برایش شهرت جهانی به ارمغان آورده‌اند. داستان‌های کوتاه او در مجله‌ی معتبر پاریس‌ریویو چاپ شده‌اند و موفق به دریافت چندین جایزه شده است. وی در سال ۲۰۰۹ با داستان «کوه‌های یخ شناور» برنده‌ی جایزه‌ی ادبی اُ. هنری شد. داستان «گریز» که نخستین بار در مجله‌ی پاریس‌ریویو منتشر شد سال ۲۰۰۹ جایزه‌ی معتبر ادبی پلیمپتون را برد و نامزد دریافتی جایزه ملی مجلات آمریکا شد. مورگان، نخستین غیرآمریکایی است که موفق به دریافت جایزه‌ی پلیمپتون شده و همین مساله او را در کانون توجه منتقدان ادبی قرار داده است. داستان‌های او معمولا تصویرگر انسان‌های تنها و سرگشته هستند؛ انسان‌هایی که در موقعیت یا مکانی غیر از آن جایی که باید باشند، قرار گرفته‌اند. منتقدان هنر او را در واکاوی دقیق لایه‌های پنهان افکار و احساسات شخصیت‌های داستان‌هایش می‌دانند.

گریز

مرد داشت وسط جاده راه می‌رفت، که سکندری خورد و روی دو زانویش به زمین افتاد، و درحالی‌که تلوتلو می‌خورد، تعادل‌اش را به دست آورد و دوباره بلند شد.

آنا به مایلز که سرعت‌اش را لحظه‌یی پیش به اندازه‌ی یک دنده پایین آورده بود، گفت: «مواظب باش!» او و مایلز دنبال محلی مناسب برای برگزاری مراسم ازدواج‌شان می‌گشتند. از کیپ‌تاون (۲۶) راه افتاده بودند و سه ساعت

بود که داشتند با خودروی پُلُو (۲۷) ی اجاره‌یی برای پیدا کردن یک مزرعه‌ی سُنبل رانندگی می‌کردند. درست بود که مزرعه از کیپ‌تاون دور بود، اما در عوض خانه‌ی سنگی قدیمی دوست‌داشتنی و چندین اسطبل داشت که به اتاق تبدیل‌شان کرده بودند. این همان جایی بود که هر دوی آن‌ها از آن خوش‌شان آمده بود. این بهشت وسط کویر که هر دو بر سر آن به توافق رسیده بودند، تسکینی بود برای آن‌ا. چند وقت بود که به نظر می‌رسید او و مایلز دیگر باهم بر سر چیزی به توافق نخواهند رسید. به جز ماشین و مرد، چیزی در جاده دیده نمی‌شد. تاریکی شب داشت همه‌جا را فرا می‌گرفت و سایه‌های درختان اکالیپتوس به صورت مورب بر سرتاسر جاده سایه انداخته بود. کمی دورتر از جاده، آن طرف نهر آب و پشت درختان، پنج کلبه‌ی کارگران مزرعه که در یک ردیف قرار داشتند، محو و تار به چشم می‌خورد؛ کلبه‌هایی بدوی، با بام‌های مسطح که هر کدام یک در با دو پنجره در دو طرف داشت. با این‌که ستون‌های خاکستری دود از دو دودکش بلند می‌شد، از هیچ‌کدام از پنجره‌ها نوری بیرون نمی‌زد. فراتر از کلبه‌ها، زمین مسطح بود و فقط در نزدیکی افق، جایی که سرانجام کوه‌ها با قله‌هایی به کبودی لب‌های مُردگان، یکنواختی منظره را درهم می‌شکست، شیب‌دار می‌شد. تا نزدیک‌ترین شهر تقریباً سی مایل فاصله بود.

پشت مرد به آن‌ا و مایلز بود. پابره‌نه بود و آشکارا می‌لنگید. با این‌که سطح آسفالت جاده داغ بود، انگار او چیزی حس نمی‌کرد. به نظر می‌آمد که اتومبیل آن‌ها را نه دیده و نه صدایش را شنیده بود. مایلز بیش‌تر روی پدال ترمز فشار آورد و آن‌ا به دسته‌ی صندلی چنگ زد.

آنا گفت: «داره چی کار می‌کنه؟»

«احتمالاً مسته.»

«نباید وایستیم؟ شاید آسیب دیده.»

«این مشکل ما نیست.»

آنا به مایلز چشم‌غره رفت. الان، بعد از آن همه اختلاف بر سر محل مناسب برای برگزاری مراسم، تاریخ و خرج و مخارج عروسی، حال و حوصله‌ی یک دعوای دیگر را نداشت. شاید مایلز درست می‌گفت. برنامه‌ریزی کرده بودند شب را در مهمان‌سرای در یک مزرعه در پنجاه مایلی آن‌جا بگذرانند و هنوز باید چندین کیلومتر در آن جاده‌ی ناآشنا می‌رانند. گذشته از این، با خودش فکر کرد، این مرد احتمالاً با خانواده‌اش در یکی از کلبه‌های آن دوروبر زندگی می‌کند.

مایلز سرعت ماشین را کم کرد و درحالی‌که بوق می‌زد خواست از کنار مرد رد شود. مرد برگشت و چشم‌اش به ماشین افتاد. شلوارک خاکی‌رنگ و تی‌شرت سبزِ رنگ‌ورورفته‌یی که آرم زردرنگ یک شرکت نفتی روی سینه‌اش دوخته شده بود، به تن داشت. لاغر بود و صورتی با چروک‌های عمیق و ریشی کم پشت داشت. سرش تلوتلو می‌خورد، انگار داشت تلاش می‌کرد روی گردنش آن را میزان کند. درحالی‌که دو دست‌اش را در هوا تکان می‌داد، به سمت ماشین دوید. مایلز پایش را محکم روی پدال ترمز فشار داد و سعی کرد او را رد کند، اما نشد. بالاتنه و دست‌های مرد به کاپوت ماشین خورد و بعد سرش با صدای بلندی به شیشه‌ی جلو کوبیده شد. مایلز ماشین را کنار جاده نگه داشت. ابری از گردو خاک آن‌ها را احاطه کرد. وقتی گردو خاک فرونشست، دیدند که مرد از روی کاپوت پرت شده بود پایین و به پشت روی زمین افتاده بود.

کمی بعد، وقتی که آنا حواس‌اش آمد سر جا، سعی کرد به یاد بیاورد اول او شروع به حرف‌زدن کرده بود یا مایلز. این برایش عجیب بود، چون وقتی متوجه شد مایلز دارد حرف می‌زند، به نظرش آمد او دارد به یک سوال جواب می‌دهد.

مایلز داشت می‌گفت: «من به اون نزدِم. اون خودش رو به ما کوبید. ندیدی؟ اون خودش رو به ما کوبید.»

و باز هم دوباره نمی‌توانست کاملاً به یاد بیاورد این او بود که اول از ماشین

پیاده شد تا ببیند مرد چه قدر آسیب دیده است یا مایلز. تمام چیزی که یادش می‌آمد این بود که هر دوی‌شان هم‌زمان روی مرد خم شدند. مرد داشت سعی می‌کرد چیزی بگوید. سرش را بلند کرد و اول به آنا و بعد به مایلز نگاه انداخت. زیر لب داشت چیزهایی می‌گفت. و بعد سرش را رها کرد تا دوباره روی آسفالت بیفتد و آن هم با چنان ضربه‌یی که باعث شد آنا از جایش بپرد. مایلز برگشت توی ماشین و آن را کمی چرخاند تا نور چراغ‌های جلوی ماشین که با تاریک‌تر شدن هوا نورشان داشت بیش‌تر مشخص می‌شد، روی مرد بتابند. پیراهنی را از چمدان‌اش آورد تا زیر سر مرد بگذارد. چشم‌های مرد بسته بود. سینه‌اش به زحمت بالا و پایین می‌رفت. هر بار که نفس می‌کشید، ناله‌ی ضعیفی در گلویش می‌پیچید. هوایی که از دهان‌اش بیرون می‌آمد بوی الکل تندی می‌داد. ظاهراً صدمه‌یی که بشود آن را با چشم دید، ندیده بود، اما صورت‌اش پر از زخم‌هایی بود که نشان می‌داد در طول زندگی‌اش به آسیب‌های فیزیکی عادت کرده است.

فقط وقتی که مایلز پرسید حال‌اش خوب است یا نه، آنا متوجه شد چه قدر شوکه شده است. هنوز داشت چند دسته‌ی سنبل خشک‌شده را که برای یادگاری از مزرعه‌ی سنبل آورده بود، در دست می‌فشرد. دهان‌اش خشک شده بود و برای این‌که بتواند جواب بدهد مجبور شد لب‌هایش را با زبان‌اش خیس کند. گفت: «بله.»

از آسفالت گرما بلند می‌شد. فوریه بود و دمای هوا عصرها بالا بود و به سی‌وسه درجه هم می‌رسید. بوی دسته‌ی سنبل خشک‌شده و بنزین باک ماشین باهم مخلوط شده و در هوا پخش شده بود. تنها صداهایی که به گوش می‌رسیدند، صدای تنفس مرد، تیک‌تاک آهسته و پیوسته‌ی چراغ‌های خطر اتومبیل و ریتم ملایم موسیقی از کلبه‌های پشت درختان بود. مایلز گفت: «نمی‌تونستم جاخالی بدم. سعی کردم ولی نتونستم.»

«می‌دونم.»

«می‌تونی حس کنی؟ بوی الکلی که از دهنش بیرون می‌یاد رو حس می‌کنی؟»

«فکر می‌کنی به‌ش بدجوری ضربه خورده باشه؟»

«زیاد تند نمی‌رفتم. می‌رفتم؟ منظورم اینه که بیشتر به نظر اومد اون روی

ماشین افتاد و بعد ماشین به‌ش خورد. داشت چه غلطی می‌کرد؟ می‌خوام

بدونم چه غلطی می‌کرد؟»

هر دو، انگار که انتظار داشته باشند مرد جواب این سوال را بدهد، پایین را

نگاه کردند. مایلز شانه‌ی مرد را تکان داد.

مایلز گفت: «هی صدام رو می‌شنوی؟ چیزی ت شده؟ سمت چی‌یه؟»

مرد چشم‌هایش را باز کرد و بست. مایلز بلند شد.

گفت: «میرم ببینم کسی توی اون کلبه‌ها می‌شناسنش. شاید اونا بتونن کمک

کنن. همین‌جا همون و اگه یه ماشین اومد سعی کن نگه‌ش داری.»

مایلز برگشت و به طرف کلبه‌ها دوید. آنا به بالا و پایین جاده نگاه انداخت.

نشانه‌یی از نزدیک شدن ماشین به چشم نمی‌خورد. چیزی از کمک‌های اولیه

نمی‌دانست و نمی‌توانست بفهمد مردی که زیر نور چراغ‌های ماشین دراز

کشیده بود خونریزی داخلی داشت یا استخوان‌هایش شکسته بودند. لرزید.

آسمان ارغوانی شده بود. باین‌حال، تنه‌ی درختان اکالیپتوس هنوز هم رگه‌های

صورتی چرک روی پوست‌شان را مثل عضوی از بدن که خون در آن به راحتی

جریان ندارد، منعکس می‌کردند.

عصر داشت به پایان می‌رسید و هوا داشت خنک می‌شد. آنا دامن کتان و

نیم‌تنه مشکی به تن داشت. او قدکوتاه و لاغر بود و به نظر می‌رسید تغییر

دمای هوا روی او بیشتر از دیگران تاثیر بگذارد. همیشه برای اضافه کردن وزن

خیلی تلاش کرده بود و به زن‌های چاق حسودی می‌کرد. به نظرش موهای

فرفری قهوه‌یی‌اش که روی شانه‌هایش می‌ریخت، بهترین ویژگی ظاهری او

بود.

صندوق عقب را باز کرد و ژاکت کتانی‌اش را برداشت. آن را همین دو هفته

پیش در کاونت‌گاردن (۲۸) خریده بود. حالا لندن جایی فوق‌العاده دور به نظر می‌رسید. البته نمی‌توانست بفهمد کدام یک بیگانه‌تر بودند: جایی که در حال حاضر آن‌جا بود یا لندن. ژاکت را نپوشید، اما آن را برای این که احساس امنیت کند محکم در بغل گرفت. در چمدان مایلز یک سویی‌شرت پیدا کرد تا با آن روی مرد را بپوشاند. وقتی صندوق عقب را بست، مرد داشت سعی می‌کرد بنشیند. حشره‌ها دور نور چراغ و دور سر مرد می‌چرخیدند. مرد سعی کرد بلند شود، اما روی دو آرنج‌اش افتاد. حالا مشخص بود که پیشانی‌اش به اندازه‌ی توپ تنیسی که از وسط نصف شده باشد، باد کرده است.

آنا گفت: «باید بی‌حرکت بمونین. مردم دارن میان کمک کنن. باشه؟ فقط آروم باشین. سردتونه؟ بفرمایین. این سویی‌شرت رو بگیرین.»
مرد فقط به سویی‌شرت زل زد.
آنا پرسید: «سرتون درد می‌کنه؟»

مرد نشست و دهان‌اش را با پشت دست‌اش پاک کرد. آنا به کلبه‌ها نگاه کرد تا ببیند مایلز کجا است، اما هوا تاریک‌تر از آن بود که بشود از پشت درختان جزییات را از هم تشخیص داد. مرد درحالی که به نظر می‌رسید می‌خواهد کاری کند، دست‌هایش را دراز کرد و کف دو دست‌اش را رو به بالا گرفت. زیر لب چیزی می‌گفت. اگر داشت به زبان خاصی صحبت می‌کرد، زبانی نبود که آنا بتواند چیزی از آن بفهمد. خودش را روی زانوهایش انداخت و بعد با حرکتی که باعث شد مقدار زیادی از هوای درون بدن‌اش خالی شود، بلند شد.
آنا گفت: «نه. باید بشینین. مردم دارن میان کمک‌تون کنن.»

مرد دست‌اش را تلو تلو خوران تکان داد و در جهت خلاف ماشین به راه افتاد. آنا پشت سر او به راه افتاد و درحالی که دست‌اش را روی شانه او می‌گذاشت، گفت: «صبر کنین. کجا می‌رین؟ کجا زندگی می‌کنین؟»

مرد ایستاد و به آنا نگاه کرد. نور چراغ‌های جلوی ماشین صورت‌اش را روشن کرد و تورم بالای چشم چپ‌اش بیشتر معلوم شد. انگار چشم‌هایش سیاهی

می‌رفت. بعد هر دو دست‌اش را روی شانه‌های آنا گذاشت و از آنا آویزان شد. آنا نتوانست وزن او را تحمل کند و هر دوی‌شان روی آسفالت افتادند. پاهای مرد را از روی پاهایش کنار زد و ایستاد. احساس ترس و وحشت به گلویش چنگ زد و قلب‌اش همراه با تشنج می‌تپید. همان موقع به فکرش رسید که شاید مرد می‌خواهد بلوف بزند و وانمود کند صدمه دیده است.

مرد دوباره روی زمین دراز به دراز افتاده بود. آنا برای اطمینان چند قدم عقب‌تر رفت و از او فاصله گرفت و مرد را برای یافتن نشانه‌یی از ظاهرسازی زیر نظر گرفت، اما بعید به نظر می‌رسید نقش بازی کند. آهسته زد به پشت مرد و پرسید آیا حال‌اش خوب است. مرد جوابی نداد. درحالی‌که او را زیر نظر داشت به آرامی دورش قدم زد. بعد روی زانوهایش نشست و به صدای نفس‌های مرد گوش داد. تنفس‌اش ضعیف بود. صدای شکستن شاخه‌یی در تاریکی آمد. صداها داشت نزدیک‌تر می‌شد.

مایلز به طرف آنا دوید و گفت: «آنا، حرکت کرد؟»

«بلند شد و یه کم راه رفت، ولی دوباره از حال رفت.»

دو مرد پشت سر مایلز در روشنایی چراغ قدم گذاشتند. هر دو قد متوسطی داشتند و به نظر می‌رسید بیش‌تر از آن مقداری که واقعا ضروری بود، وزن نداشتند. یکی از آن‌ها لباس‌کار یک‌سره آبی و بلوز سفید پوشیده بود و داشت پیپ می‌کشید. مرد دیگر گرمکن ورزشی پلی‌استر و پیراهن یقه‌دار آستین‌کوتاه که با ردیف‌های درخت‌های نخل براق پوشیده شده بود، به تن داشت. چندین دکمه‌ی پیراهن افتاده بود. در نتیجه قسمتی از لباس‌اش بازمانده بود و آنا یک نظر عضله‌های شکم‌اش را دید که درست مثل یک دیوار که رنگ‌اش ریخته باشد و آجرکاری زیر رنگ را به نمایش بگذارد، بود. مردها خیلی از مایلز و آنا مسن‌تر نبودند. شاید حداکثر چهل سال‌شان بود.

مردی که پیپ می‌کشید با زبان‌اش صدای تق درآورد و گفت: «سموئل،

سموئل، داری چی کار می‌کنی؟ دوباره عقل‌تو از دست دادی؟»

مرد چشم‌هایش را باز کرد. سعی کرد چیزی بگوید، اما جز ناله چیزی از دهان‌اش بیرون نیامد.

مردی که پیراهنی با طرح نخل پوشیده بود، گفت: «سموئل، هلی‌کوپترت بدجایی فرود اومد.»

مایلز گفت: «می‌شناسیدش؟»

مرد پیپ‌به‌دهان گفت: «آره، این سموئله!» و با ته پیپ آرام زد به سرش. «تو کله‌ش مغز نیست.»

آنا پرسید: «بیمار روانی‌یه؟»

مایلز گفت: «این‌طور به نظر می‌یاد.»

«ولی بوی مشروب می‌ده.»

دو مرد به سموئل کمک کردند روی پایش بایستد. آنا صدای خنده شنید و برگشت و دید سه تا بچه داشتند آن‌ها را تماشا می‌کردند.

مایلز پرسید: «کی ازش مراقبت می‌کنه؟»

مردی که پیراهن نخل پوشیده بود، گفت: «برادرش. بیا، سموئل سعی کن تکنون بخوری.»

یکی از بچه‌ها سنگی برداشت و به سموئل پرت کرد. سنگ به سینه‌ی سموئل خورد و روی پایش افتاد، اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

مردی که داشت پیپ می‌کشید داد زد: «هی، گم‌شین!» بچه‌ها بلندبلند خندیدند و دویدند و در تاریکی ناپدید شدند.

آنا گفت: «نباید یه دکتر معاینش کنه؟»

مایلز سرش را تکان داد. «حالتش خوب می‌شه. به نظر می‌رسه اولین بار نیست که همچین اتفاقی براش می‌افته.»

«پیشونی‌شو دیدی؟ اگه جایش شکسته باشه چی؟ نمی‌تونیم همین‌طوری ولش کنیم.»

«این آدم می‌شناسنش. بذار اونا ازش مراقبت کنن. ما باید بریم.»

آنا به بازوی مایلز چنگ زد و او را به طرف ماشین کشاند.

«مایلز، من تا وقتی مطمئن نشم که اون حالش خوب می‌شه یا نه، این‌جا ولش نمی‌کنم. نمی‌خوام وجدانم در عذاب باشه.»

«خب، کجا می‌تونیم ببریمش؟ شنیدی که اونا چی گفتن. اون دیوونه‌س. اون خودش رو به ماشین کوبید، اما حالا روی پاهاش وایساده. نگاه کن!»

دو مرد داشتند به سموئل کمک می‌کردند راه برود.

«فقط نیم ساعت تا به شهر کوچیک نزدیک این‌جا راه هست. بذار حداقل به یه بیمارستان برسونیمش.»

«فقط مست کرده. از کجا می‌دونی بیش‌تر از اینه؟ وقتی از مستی دربیاد حالش خوب می‌شه.»

«ما که نمی‌دونیم. ممکنه سرش بدجوری آسیب دیده باشه. ما اون رو این‌جا ول نمی‌کنیم، مایلز.»

مایلز تابه‌حال نشنیده بود آنا با چنین لحنی حرف بزند. در صدایش اقتدار شگفت‌انگیزی موج می‌زد، اما می‌شد ترس را هم در صدایش حس کرد.

مایلز به طرف سه مرد رفت. از همه‌ی آن‌ها بلندتر و هیكلی‌تر بود. چهارشانه بود و همین باعث می‌شد به نظر برسد زود می‌تواند بر فشارها غلبه کند، اما صورت گردش پوستی صاف داشت که روی استخوان‌های گونه صورتی‌رنگ بود. با این‌که سی‌وپنج سال‌اش بود، مجبور نبود هر روز صورت‌اش را اصلاح کند. موهای بورش را کوتاه نگه می‌داشت. مدت زیادی نبود که موهای فرق سرش ریخته بود.

گفت: «صبر کنین. باید دکتر معاینش کنه. ما می‌تونیم ببریمش.»

دو مرد اول به یکدیگر و بعد به سموئل نگاه کردند. مردی که پیپ می‌کشید گفت: «نه، اون حالش خوبه، آقا.»

مایلز به برآمدگی روی پیشانی سموئل و بعد آنا اشاره کرد و گفت: «اون فکر می‌کنه بهتره ببریمش. خواهش می‌کنم.»

دو مرد شانه‌های‌شان را بالا انداختند و با زبان‌های‌شان صدای تق در آوردند. بعد از آن مایلز با آن‌ها کمی درباره چه‌گونگی پیدا کردن بیمارستان در شهر صحبت کرد. آن‌ها به سموئل کمک کردند روی صندلی عقب ماشین بنشینند و او بلافاصله خواب‌اش برد.

برای رسیدن به بیمارستان که روی تپه‌یی مشرف بر شهر قرار داشت، باید از خیابان اصلی و از کنار چندین مغازه‌ی مبلمان دست دوم، تعاونی کشاورزان، داروخانه و دست‌کم دو نوشیدنی‌فروشی و ساختمان دو طبقه‌یی که به سبک آرت دکو (۲۹) تزیین شده بود و تابلوی نئونی که روی سردرش کلمه‌ی هتل را به نمایش می‌گذاشت، می‌گذشتند. در انتهای خیابان کلیسای اصلاحی هلندی (۳۰) کمرنگی که شمع‌های سفیدی از دو طرف ساختمان آن مانند دنده‌های حیوانی نحیف بیرون زده بود و نور ضعیفی در آن روشن بود، به چشم می‌خورد.

بیمارستان از مجموعه‌یی از ساختمان‌هایی به سبک ویکتوریایی (۳۱) و با بام‌های قرمزرنگ تشکیل شده بود. در کنار تنها ساختمانی که از آن نور بیرون می‌آمد، پارک کردند. سکوت ناگهانی بعد از خاموش شدن ماشین، سموئل را از خواب بیدار کرد. درحالی‌که به یک دست‌اش تکیه داده و سرش آویزان بود، بلند شد. زنی چاق و عینکی که یونیفرم آبی کم‌رنگ پوشیده بود، پشت پنجره ظاهر و سپس ناپدید شد. بعد، دوباره جلوی در اصلی ساختمان ظاهر شد. عصبی به نظر می‌رسید و پرسید آیا می‌تواند به آن‌ها کمکی کند. مایلز درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، توضیح داد. زن سرش را از پهلوی کج کرد تا سموئل را بهتر ببیند. به داخل ساختمان رفت و درحالی‌که یک ویلچر را هل می‌داد برگشت. مایلز به او برای کشاندن سموئل روی ویلچر کمک کرد. جلوی شلوار سموئل خیس شده بود. زن به لکه‌ی خیس روی شلوار او نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفت: «باز هم خدا رو شکر که خون نیست.»

مایلز، ویلچر سموئل را به داخل ساختمان هل داد و زن پشت میزی نشست و با چابکی شروع کرد به تایپ کردن روی کی برد زردشده‌ی کامپیوتر. روی کارت روی سینه‌اش نام‌اش نوشته شده بود: پرستار استین. گفت او را به عنوان یک بیمار اچ‌وان یعنی یک بیمار محلی نام‌نویسی می‌کند، برای انجام معاینات یک شب نگه‌اش می‌دارند و دکتر هم او را صبح معاینه خواهد کرد.

آنا گفت: «صبح؟ اما مگه نباید امشب معاینه بشه؟»

پرستار به سموئل که روی ویلچر لم داده بود و بعد دوباره به آنا نگاه کرد و

گفت: «می‌خواید دکتر کشیک رو صدا بزنم؟»

«بله لطفا. ما برای همین آوردیمش این‌جا.»

پرستار استین به دنبال شماره‌ی مورد نظرش در فهرستی که روی دیوار پشت

سرش نصب شده بود، گشت و گوشی تلفن را برداشت. بعد از گفت‌وگوی

کوتاهی گوشی را گذاشت و به نیمکت چوبی راهروی اصلی اشاره کرد و گفت

آن‌جا بنشینند و منتظر بمانند تا دکتر پرینسلو بیاید. یک پرستار ویلچر سموئل

را در امتداد راهرو هل داد و از درهای لولایی گذشت. خواهر استین پرونده را

برداشت و به دنبال او رفت.

آنا و مایلز روی نیمکت نشستند. برای چند دقیقه ساکت بودند تا این‌که آنا

گلوش را صاف کرد و گفت: «فکر می‌کنی باید به مهمون‌سرایي که امشب

رزرو کرده بودیم تلفن برنیم؟ فکر نکنم امشب به اون‌جا برسیم.»

مایلز درحالی‌که آرنج‌اش را به زانویش تکیه داده و چانه‌اش را در دست‌هایش

گرفته بود، به جلو خم شده بود. راست نشست و گفت: «بذار منتظر بمونیم

و ببینیم دکتر چی می‌گه. شاید اون‌قدر مهم نباشه و مجبور نباشیم زیاد این‌جا

بمونیم.»

«ولی فکر نمی‌کنی همین الانش هم دیر شده؟»

«نمی‌خوام بیشتر از زمانی که لازمه این‌جا بمونم.»

«مایلز، هوا تاریکه و ما جاده‌رو نمی‌شناسیم. رفتن خطرناکه.»

مکث کرد و بعد حس کرد کلمات خودبه‌خود بر زبان‌اش جاری شد: «تا همین الانش هم یه تصادف داشتیم.»

آنا می‌توانست چشم‌های مایلز را که انگار می‌خواستند گوشه‌ی صورت او را سوراخ کنند، حس کند.

مایلز گفت: «منظورت از این حرف چی بود؟»

«هیچی. فقط این‌که بهتره توی روشنایی روز راه بیفتیم.»

«اون به ماشین خورد، آنا. من به اون نزدم.»

«منم هیچ‌وقت نگفتم تو به‌ش زدی.»

مایلز بلند شد و روبه‌روی آنا ایستاد. «اما تو فکر می‌کنی تقصیر منه، مگه نه؟»

«نه. معلومه که نه. بشین. تو راست می‌گی. بیا منتظر بمونیم و ببینیم دکتر چی می‌گه.»

مایلز همان‌جا ایستاد. دست‌هایش را روی باسن‌اش گذاشت. «دکتر هم حتما دقیقا همون چیزی رو که من گفتم، می‌گه. یارو مست کرده بود و نمی‌دونست چی‌کار داره می‌کنه. وقتی ماشین به‌ش خورد سرعت ما خیلی کم بود. فردا صبح فقط یه خورده سردرد می‌گیره، نه بیش‌تر.»

«هنوز فکر می‌کنم اگه این‌رو از دهن دکتر بشنوم، خیالم راحت‌تره.»

«بله، خب، معلومه. منم همین‌طور و اون‌وقت تو می‌فهمی که این‌همه راه تا این‌جا اومدن وقت تلف‌کردن بود.»

صدای‌شان به دلیل برخورد با مشمع براق کف بیمارستان، در راهرو انعکاس پیدا می‌کرد.

آنا گفت: «این‌که خیال آدم راحت بشه وقت تلف‌کردن نیست، مایلز. چه‌طور می‌تونی حتا فکرش رو بکنی که اون رو کنار جاده ول کنی.»

«داری یه جوری وانمود می‌کنی انگار استخوناش از گوشتش بیرون زده بودن و وسط فرق سرش یه ترک گنده خورده بود. وای خدای من. اون داشت راه

می‌رفت، نمی‌رفت؟ دوستاش اون‌جا بودن. حالش خوب می‌شه. می‌بینی.»
«از کجا می‌دونی؟»

«ای بابا. نمی‌دونم، اما فقط یه ضربه‌ی کوچیک بود. به احتمال زیاد صبح اصلاً یادش نمی‌یاد چه اتفاقی افتاده. چرا یه جوری وانمود می‌کنی انگار یه جنایت بزرگ مرتکب شدم.»

«من این کار رو نمی‌کنم. مسخره نشو. بذار فقط ببینیم دکتر چی می‌گه. باشه؟»
«این دقیقاً همون حرفی‌یه که من داشتم می‌زدم. بذار منتظر دکتر لعنتی بمونیم تا همون چیزی رو که همین الان هم می‌دونیم، به‌مون بگه.»
صدایی از پشت سر مایلز گفت: «عصر به خیر.»

مایلز و آنا سرشان را برگرداندند. زنی جوان که احتمالاً بیش‌تر از سی سال نداشت کنار میز پذیرش ایستاده بود. موهای حنایی‌اش را پشت سرش دُم اسبی بسته بود. عینک زده بود و روپوش سفیدی روی شلوار جین و بلوز زرد پوشیده بود. یک کیف پزشکی مشکی در دست راست‌اش گرفته بود.
پرسید: «پرستار استین این‌جاست؟»
مایلز گفت: «بله.»

آنا که حالا ایستاده بود، گفت: «از این در رفت تو.»

مایلز پرسید: «شما دکتر پرینسلو هستید؟»

دکتر سرش را تکان داد و گفت: «اونی که آسیب دیده دوست‌تونه؟»

آنا جواب داد: «نه. یه غریبه‌س. یه رهگذر.»

مایلز به درهای لولایی اشاره کرد و گفت: «اون‌ها بردنش اون‌جا.»

دکتر پرینسلو گفت: «ممنون!» و بعد او هم پشت همان درها ناپدید شد.

بیست دقیقه طول کشید تا دکتر پرینسلو و پرستار استین برگشتند. سرگرم

صحبت بودند و از کنار آنا و مایلز که برای شنیدن جواب ایستاده بودند،

گذشتند. پرستار پشت میز پذیرش نشست و شروع کرد به تایپ کردن. دکتر

دوباره طول راهرو را طی کرد و به طرف آن‌ها آمد. انگار که داشت انجام

وظیفه می‌کرد، لبخندی کوتاه، اما متظاهرا نه تحویل آنا و مایلز داد. دو تا جوش که با هیچ نوع کرمی پوشیده نشده بود، روی چانه‌اش به چشم می‌خورد. استخوان‌های صورت‌اش پهن بود و چهره‌اش زنانه و زیاد خوش‌تراش نبود. می‌شد گفت زیبا است، اما بیش‌تر به خاطر تناسب اجزای صورت‌اش تا به خاطر ترکیب ویژگی‌های برجسته‌ی آن‌ها. چشم‌های خاکستری روشن داشت و لب‌هایش با وجود رنگ قهوه‌یی پررنگ‌شان، باریک و بی‌گوشت بود.

دکتر پرینسلو دست‌هایش را به سینه زد و گفت: «بیمار مست‌تر از اونیه که بتونم کاملاً تشخیص بدم در چه وضعیتی‌یه. خیلی سخته که شدت صدمه رو تشخیص داد یا این که اصلاً صدمه دیده یا نه. آب بدنش کم شده و ما به‌ش سرِّم وصل کردیم. صبح وقتی که اثر الکل از بین رفت، دوباره معاینش می‌کنم. هنوز به‌هوشه، پس فکر نمی‌کنم عکس‌برداری ضروری باشه، اما فردا این کار رو هم می‌کنیم. به غیر از این، امشب کار دیگه‌یی نمی‌تونم براش بکنم.»

مایلز گفت: «فکر می‌کنین فقط یه ضربه به سرش خورده؟»
«کوفتگی قابل توجهی روی پیشونی‌ش دیده می‌شه، اما همون‌طور که گفتم، الان نمی‌تونم بگم چه قدر صدمه دیده. مردمک چشمش گشاد شده، البته می‌تونه اثر الکل باشه. صبح چیزای بیش‌تری دستگیرم می‌شه. امشب در شهر می‌مونین؟»

آنا گفت: «ما فقط داشتیم از این جا رد می‌شدیم.»
مایلز گفت: «اون داشت وسط جاده راه می‌رفت.»
دکتر سرش را تکان داد. «برای ما رهگذرهای زخمی زیادی می‌یارن. بیش‌ترشون مست هستن.»

دکتر برگشت و به طرف پرستار استین که هنوز پشت میزش داشت تایپ می‌کرد، رفت. باهم به آرامی صحبت کردند و دکتر رفت.

آنا گفت: «باید بریم پیش پلیس.»
مایلز گفت: «واسه چی؟ دکتر خیلی نگران به نظر نمی‌اومد.»

«اگه اتفاقی براش بیفته و ما به پلیس اطلاع نداده باشیم، توی دردرس بدتری می‌افتیم.»

«اون مسته آنا. چی رو می‌خوایم به پلیس بگیم؟»

«منی‌خوام درباره‌ی این مساله بحث کنم. ما می‌ریم پیش پلیس. همین و بس!»
پرستار استین به آن‌ها آدرس ایستگاه پلیس شهر را داد. ایستگاه پلیس شهر، ساختمانی با ظاهری ساده از آجرهای زرد بود که چند ساختمان آن طرف‌تر از هتل آرت دکو که همان روز از کنارش رد شده بودند، قرار داشت. تصادف را گزارش دادند و به آن‌ها گفته شد فردا صبح برای دریافت شماره‌ی پرونده برگردند. مایلز رزرو اتاق مهمانسرای مزرعه را لغو کرد و به هتل شهر رفتند.

کسی پشت میز پذیرش نبود، اما آن طرف لابی هتل که کف آن با پارکت پوشانده شده بود، دری قرار داشت که به یک بار نوشیدنی‌فروشی شلوغ منتهی می‌شد. یک سگ نگهبان سیاه و سفید درحالی‌که خودش را جمع کرده بود روی مبل راحتی سمت راست در، به خواب رفته بود.

وقتی که آنا و مایلز به در نزدیک شدند، سگ سرش را بلند کرد و دُم‌اش را تکان داد.

بار، کوچک‌تر و خلوت‌تر از آن چیزی که از بیرون به نظر می‌رسید بود. پنج مرد با سن و سال متفاوت پشت پیشخوان نشسته بودند. آن طرف پیشخوان دختری بیست‌وچند ساله مشغول جواب‌دادن به یکی از پرسش‌نامه‌های مجله بود. مردها برای کمک‌کردن به او، جواب‌ها را بلندتر از صدای موسیقی که به نظر می‌رسید از چهار دیوار بار سرازیر می‌شد، فریاد می‌زدند. دیوارها با برچسب‌های آب‌جوه‌ای سرتاسر دنیا، تعداد قابل توجهی اسکناس‌های باطل‌شده‌ی آفریقای جنوبی، عکس‌های آدم‌هایی که گیلان‌های‌شان را به طرف دوربین گرفته بودند و یک صفحه گرامافون قاب‌شده که توسط یک نوازنده‌ی محلی امضا شده بود، به چشم می‌خورد. بالای صفحه‌ی گرامافون، تابلویی مقوایی قرار داشت که با ماژیک روی آن نوشته شده بود: «کارکردن مصیبت

طبقه‌ی مشروب‌خورها است!» نقل‌قول به آیدی امین نسبت داده شده بود.
(۳۲)

هیچ‌کس متوجه آن‌ا و مایلز که در چارچوب در ایستاده بودند، نشد. مایلز به طرف پیشخوان رفت و منتظر ماند تا این‌که یکی از مردها به بازوی زن فروشنده زد. چهار مرد دیگر برگشتند و اول به آن‌ا و بعد به مایلز نگاهی انداختند.

مایلز گفت: «برای گرفتن یه اتاق باید با کی حرف بزنم؟» مجبور شد برای این‌که صدایش با وجود بلندی صدای موسیقی شنیده شود، دو بار حرف‌اش را تکرار کند.

زن فروشنده به گوشه‌ی بار اشاره کرد. تازه آن موقع بود که مایلز، مردی را که روی یک صندلی پایه‌کوتاه کنار شومینه‌ی خالی نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید، دید. زن فروشنده بالاخره صدای موسیقی را کم کرد.
گفت: «پاپا، اتاق می‌خوان.»

مردی که روی صندلی نشسته بود سرش را تکان داد. موهایش با دقت به یک طرف شانه شده بود و عینکی ته‌استکانی با قاب مربع به چشم داشت. خاکستر سیگارش را در شومینه‌ی خالی تکاند و بلند شد. پیراهن راه‌راه آستین‌کوتاه، شلوار نخی و دمپایی‌های پشمی پوشیده بود.
به مایلز گفت: «از این طرف.»

مایلز و آن‌ا پشت سر او تا میز پذیرش هتل رفتند. به مایلز برگه‌یی داد تا آن را پُر کند، اما وقتی مایلز کارت اعتباری‌اش را درآورد، او سرفه‌یی کرد و با سر به نوشته‌ی روی دیوار کنار میز پذیرش اشاره کرد: «متاسفیم، کارت اعتباری قبول نمی‌کنیم.» مایلز صدوهشتاد رَند (۳۳) را نقدا پرداخت کرد. پشت میز دو ردیف کلید اتاق‌های هتل روی جاکلیدی برنجی آویزان بود. حتا یکی از جاکلیدی‌ها هم خالی نبود. مرد یک کلید را برداشت و آن را روی میز سُر داد.

مرد گفت: «چون الان وسط هفته‌س و سرمون یه خورده خلوته می‌تونین از

سویت مخصوص ماه عسل استفاده کنید!» و به آنا چشمک زد و سپس ادامه داد: «و اگه کاری داشتین، من دنی هستم.»

سویت ماه عسل بالای پله‌ها در انتهای راهروی خالی قرار داشت. آنا احساس کرد کف راهرو به طرف پایین شیب دارد، و برای این‌که بتواند خودش را نگه دارد مجبور شد دست‌اش را روی دیوار بگذارد.

صدای ناله‌های موج جاروبرقی آنا را از خواب بیدار کرد. صدا داشت بلندتر می‌شد. نور خورشید از لابه‌لای پرده‌ها وارد اتاق می‌شد. آنا در تخت خواب نشست و منتظر مایلز ماند تا از دستشویی بیرون بیاید. به فکرش رسید بلند شود و پرده‌ها را کنار بزند، اما خواست شروع روز را تا آن‌جایی که ممکن است به تاخیر بیندازد. نمی‌خواست حوادث شب قبل را تا زمانی که کاملاً بیدار نشده است به یاد بیاورد. اتاق هتل بوی دهان و عرق می‌داد.

آنا در لندن پیش از این‌که با مایلز آشنا شود، در یک دوره تلاش کرد تا آن‌جایی که می‌تواند تجربه به دست بیاورد. بعضی وقت‌ها از خواب بیدار می‌شد و می‌دید یک موجود غریبه خروپف‌کنان کنار او خوابیده است و بعد باید تلاش می‌کرد تا شب گذشته را به یاد بیاورد. مواقع دیگر، وقتی از خواب بیدار می‌شد تنها بود، درحالی‌که مطمئن بود چند ساعت پیش با کسی بوده است. خیلی وقت‌ها مطمئن نبود واقعا با کسی بوده یا نه.

آنا، مایلز را نخستین بار در یک مهمانی که دوست‌های مشترک آفریقایی‌شان ترتیب داده بودند، ملاقات کرد. مایلز هم مانند آنا اهل کیپ‌تاون بود. به نظر آنا، مایلز قیافه‌ی معمولی داشت، اما با این‌حال آخر مهمانی با یک تاکسی به خانه رفتند. آنا انتظار داشت این دیدار چیزی بیشتر از یک اتفاق دلپذیر منطقی فقط - برای - یک - بار نباشد و همین را هم به او گفت، اما مایلز به جای این‌که مثل بقیه‌ی دوستان یک‌روزی آنا از او تشکر کند، علاقه‌مند بود که او را دوباره ببیند. بعد از سه ماه، هفته‌ی دو/سه بار بیرون‌رفتن با مایلز، آنا به این مساله پی برد که انگار آن‌ها باهم وارد یک رابطه شده بودند.

یک روز که آنا به او نگاه می‌کرد، متوجه شد رابطه‌ی او با مایلز بیشتر از هر چیز دیگری به زندگی او معنی می‌بخشید و آن‌ها باهم به مهمانی‌ها دعوت می‌شدند، در گفت‌وگوها از آن‌ها با اسم «آنا و مایلز» یاد می‌شد و حتا کارت‌های کریسمسی که روی‌شان به هر دوی آن‌ها تبریک گفته شده بود، به دست‌شان می‌رسید. تا این‌که عاقبت این فکر به ذهن آنا خطور کرد که مایلز شاید به زندگی او معنی نمی‌بخشید، بلکه زندگی او را بی‌معنی می‌کرد. حتا معمولا وقتی که دوستان‌اش به او می‌گفتند چه‌قدر وقتی که با مایلز است راحت به نظر می‌رسد، خیلی خوش‌آیند آنا نبود. هیچ‌وقت نمی‌توانست خودش را راضی کند که به آن‌ها بگوید، برای این در کنار مایلز آرام به نظر می‌رسد که برایش واقعا مهم نیست او آن‌جا باشد یا نه.

مایلز درحالی‌که خودش را در حوله‌یی بژرنگ که به نظر می‌رسید روزی سفید بوده است، پیچیده بود، از حمام بیرون آمد. حوله بالای ناف‌اش گره زده شده بود و بنابراین شکم گوشتالوش معلوم نبود. شروع کرد به درآوردن لباس‌های تمیز از چمدان‌اش. بوی لوسیون بعد از اصلاح درخت صندل (۲۴) را می‌داد. هنوز قطره‌های آب روی شانه‌های کک‌ومکی‌اش مانده بودند و یک ردیف خون مخلوط‌شده با خمیر اصلاح از زیر گوش‌اش پایین آمده بود.

مایلز پرده‌ها را کنار زد و روشنایی روز بی‌درنگ اتاق را پُر کرد. آنا فراموش کرده بود خورشید آفریقایی چه‌قدر باحرارت است.

مایلز گفت: «بیا. حموم رو برات آماده کردم. باید خودمون رو به بیمارستان برسونیم و ببینیم دوست‌مون خوب شده یا نه. بعد می‌تونیم از این‌جا بریم.» آنا ملحفه را روی صورت‌اش کشید. در درون‌اش به دنبال چیزی می‌گشت تا به او کمک کند از جایش بلند شود و وانمود کند خونسرد است. بعضی وقت‌ها وقتی حمام می‌کرد و بعد از تمام‌شدن کار شستن خودش، توپی وان حمام را می‌کشید و همان‌طور که آب خالی می‌شد، به پشت در وان دراز می‌کشید. به تدریج احساس می‌کرد بدن‌اش سنگین‌تر و سنگین‌تر شده است و به کف وان

فشار می‌آورد. وقتی که همه‌ی آب خالی می‌شد، بازوهایش را آرام و به سختی بلند می‌کرد. این کار باعث می‌شد در کمال شگفتی متوجه شود بدن‌اش تا چه اندازه درگیر دست‌وپنجه نرم کردن نامحسوس با نیروی جاذبه‌ی زمین است. البته بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد ضعیف‌تر از آن است که بتواند بدون کمک دیگران از وان بیرون بیاید.

کارکنان شیفت صبح بیمارستان سرکار آمده بودند. در راهروها جنب‌وجوشی بی‌صدا در جریان بود و نیمکت داخل راهرو توسط سه زن با ظاهری عبوس که چند کیسه‌ی پلاستیکی کنار پاهای‌شان به چشم می‌خورد، اشغال شده بود. کیسه‌ها با لباس و وسایل حمام پر شده بود. آنا و مایلز در صف کوتاه جلوی میز پذیرش ایستادند. وقتی نوبت‌شان رسید، پرستار پشت میز نتوانست به آن‌ها کمک کند.

پرستار گفت: «نمی‌تونم درباره‌ی وضعیت بیمارها اطلاعاتی بدم. دکترها در حال حاضر مشغول کارشون هستن. دوباره در ساعات ملاقات سری به این‌جا بزنین و اون‌موقع ممکنه کسی بتونه به شما کمک کنه.»
مایلز گفت: «نمی‌تونیم، فقط این‌رو بدونیم که حالش خوبه؟»
«امروز بعدازظهر دوباره بیاین. از ساعت سه تا سه‌ونیم می‌تونین برای ملاقات بیاین.»

آنا پرسید: «دکتر پرینسلو این‌جاست؟»

زن آهی کشید و گفت: «ایشون یا دارن به بیمارها سرکشی می‌کنن یا رفتن شهر سر تهرین‌شون، اما اگه شما ساعت ملاقات برگردین یکی از پرستارها می‌تونه کمک‌تون کنه.»

وقتی که داشتند به طرف ماشین می‌رفتند، مایلز گفت: «خب، حداقل نمرده، وگرنه پلیس الان منتظرمون بود.»

آنا گفت: «راس می‌گی. حالا که حرف این‌رو زدی باید بریم شماره‌ی پرونده

رو بگیریم.»

وقتی کارشان در پاسگاه پلیس تمام شد، تصمیم گرفتند سر فرصت دوری در شهر بزنند. خیابان‌ها و کوچه‌های دور از خیابان اصلی با دو ردیف خانه‌های کوچک و ساده احاطه شده بود. بعضی از آن‌ها مستطیل‌شکل بود و سقف‌شان به سبک کارو (۳۵) مسطح شده بود. بعضی دیگر از خانه‌ها تزیینات بیش‌تر و بالکن‌های سبک ویکتوریایی داشت. آن‌ها حتا دو خانه‌ی مجلل روستایی که در دوره‌ی ترقی صنعت پرورش شترمرغ در دهه‌های بیست و سی میلادی ساخته شده بود، دید، اما هر دوی آن‌ها مخروبه شده بود و یکی از آن‌ها به فروش گذاشته شده بود. دور بعضی از خانه‌ها حصار کشیده نشده بود و محوطه‌ی چمن آن‌ها که به طور شگفت‌آوری سبز بود، و معلوم بود که از آن‌ها به خوبی نگهداری می‌شود، بدون هیچ مانعی تا کنار خیابان گسترده شده بود. هرازچندگاهی زوجی را می‌دیدند که روی صندلی‌های راحتی در ایوان یا محوطه‌ی سبز که با باغچه‌ی پر از گل محصور شده بود، نشسته بودند. مایلز گفت: «این‌جا مثل یه روستای مجلل برای دوره‌ی بازنشستگی می‌مونه.» در انتهای یک خیابان بن‌بست، به دیوار بلند سفیدی رسیدند که یک درِ چوبی در وسط آن قرار داشت. روی تابلویی که بالای در نصب کرده بودند نوشته شده بود: «استخر شهرداری. با مسوولیت خودتان.» یک قفل روی در بود، اما قفل نشده بود.

هوا هنوز گرم و آسمان صاف و خالی از ابر بود.

آنا گفت: «بیا لباس‌های شنامون رو برداریم و بریم شنا.»

به هتل برگشتند تا لباس‌های‌شان را عوض کنند. از کافی‌شاپ کنار خیابان نوشیدنی‌های سرد، یک روزنامه و یک بسته چیپس خریدند. با این که سموئل را به هیچ‌وجه فراموش نکرده بودند، از مشاجره‌ی شب پیش در بیمارستان، درباره‌ی تصادف صحبت نکرده بودند. آنا و مایلز به ندرت یک بحث را تا به نتیجه‌رسیدن آن دنبال می‌کردند. بحث‌های‌شان معمولا با خوابیدن یا به خاطر

این که مجبور بودند با عجله به سرکار بروند یا به خاطر جواب دادن تلفن، قطع می‌شد. محتویات این بحث‌ها درست مثل اندوخته‌های چربی بدن، برای استفاده‌ی بعدی ذخیره می‌شد، تا این که رابطه‌ی بین آن‌ها شروع کرد به از دست دادن شکل اولیه‌اش.

آنا برای حس کردن جریان خنک آب روی دست‌ها و پاهایش لحظه‌شماری می‌کرد. مایوش را از مغازه‌ی کوچکی در خیابان کنزینگتون‌های (۳۶) خریده بود. زن فروشنده که نمی‌توانست حس حسادت‌اش را پنهان کند از آنا پرسیده بود تعطیلات کجا می‌رود.

آنا جواب داده بود: «دارم می‌رم خونه. به کیپ‌تاون.»

گفتن این کلمه‌ها به او احساس آرامشی عجیب بخشیده بود. دانستن این که در قراردادش با لندن شرطی برای گریز در نظر گرفته شده بود، او را تسلی می‌داد، اما در رابطه‌اش با مایلز هنوز شرط گریز خود را کشف نکرده بود. شش ماه پیش متوجه شده بود که باردار است. مایلز بدون این که آنا چیزی بگوید، به او پیشنهاد ازدواج داده بود. مایلز می‌دانست که اصلاً نمی‌شد به سقط جنین فکر کرد. آنا مبتلا به سندرم تخمدان پلی‌کیستیک بود و این که توانسته بود باردار شود، برایش سورپرایز خوش‌آیندی بود. این چیزی بود که او فکر می‌کرد هیچ‌وقت اتفاق نخواهد افتاد و به همین دلیل قصد داشت بچه را چه با مایلز همانند و چه همانند، به دنیا بیاورد. صبح یک روز شنبه، باهم بیرون رفتند و حلقه خریدند، اما بعد از سیزده هفته بدن‌اش با خونریزی‌های شدید نشان داد آماده‌ی پیش‌بینی‌نشده‌ی تولید مثل نیست. هربار که به حلقه‌یی که در انگشت داشت نگاه می‌کرد، به یاد این مساله می‌افتاد. به نظر می‌رسید شهر در برابر شدت گرمای نیم‌روز عقب‌نشینی کرده است. نور خورشید خیابان‌ها و خانه‌ها را سفید کرده بود. سگ‌ها درحالی که آشکارا بی‌حال شده بودند، در پیاده‌روها لم داده بودند. در تقاطع دو خیابان، مردی روی چمن‌های حاشیه‌ی جاده ولو شده بود، و دستگاه چمن‌زنی و کلاه

محافظ‌اش نیز در کنارش رها شده بود. سه چرخه‌ی کودکی نیز روی سنگفرش داغ رها شده بود و می‌درخشید. این منظره می‌توانست صحنه‌یی از یک فیلم باشد که در آن یک شهر گرفتار ویروسی کشنده شده است.

برای شهری که ظاهراً خالی از سکنه بود، تعداد شگفت‌آوری تابلوی جای خواب و صبحانه در خیابان‌ها به چشم می‌خورد. مایلز درباره‌ی این مساله وقتی که داشت جلوی ورودی استخر شهرداری پارک می‌کرد، اظهارنظر کرد. او گفت ممکن است به جای ترک لندن و برگشتن به کیپ‌تاون - همان‌طور که باهم قرار گذاشته بودند که تا سال آینده این کار را بکنند- بهتر است یک مهمان‌خانه در این شهر باز کنند. با همان پولی که باید برای خرید یک آپارتمان یک‌خوابه در بترسی (۳۷) پرداخت می‌کردند شاید می‌توانستند خانه‌یی چهارخوابه این‌جا بخرند و هنوز هم مقداری پول برای نوسازی خانه برای‌شان باقی می‌ماند.

وقتی که داشتند به طرف ورودی استخر می‌رفتند، مایلز دست‌آنا را گرفت. لمس کردن پوست مایلز و انتظار شناکردن، موجب شد موجی از خون در بدن‌آنا جریان پیدا کند. صدای آب از درون استخر شنیده نمی‌شد و این فکر که او و مایلز در استخر تنها خواهند بود باعث شد گرمای خاصی را حس کند. فکر کرد برای نخستین‌بار بعد از هفته‌ها شاید این‌بار او مایلز را در آغوش بگیرد. مایلز در چوبی را هل داد و هر دو با دیدن استخر بزرگ مستطیلی شکل به طول بیست و سه متر که از همه طرف با علف‌هایی که تا زانو می‌رسید احاطه شده بود، جا خوردند. آنا رفت لب استخر و آهی بلند کشید. استخر خالی بود.

ساعت سه به بیمارستان برگشتند. در استخر شهرداری باهم تصمیم گرفته بودند در هتل دوش آب سردی بگیرند و بعد چمدان‌هایشان را ببندند و تصفیه حساب کنند. وقتی که دکتر پرینسلو رسید سری برای آنا و مایلز تکان داد و آن‌ها پشت سر او تا دفتر کار کوچک دکتر رفتند. دکتر نشست و چشم‌های خاکستری‌اش را به نقطه‌یی در روبه‌رویش روی میز دوخت. وقتی که شروع به حرف‌زدن کرد با انگشت اشاره عینک‌اش را روی برآمدگی بینی‌اش به طرف بالا فشار داد.

گفت: «امروز صبح سموئل از خواب بیدار نشد. به نظر می‌رسد بدن‌اش در وضعیت شوک باشد. توی کما نیست، ولی بی‌هوشه.»

مایلز گفت: «اما دیشب به‌هوش بود!»

«بله. برای همین که فکر می‌کنم بدنش توی وضعیت نوع به تاخیرافتاده شوک رفته. گرفتار سوتغذیه است و احتمالاً سال‌هاست که الکلی‌یه. همه‌ی این‌ها بیشتر از اون‌ی هستند که بدنش توان تحملش رو داشته باشد. باید استراحت کنه.»

آنا پرسید: «و نتیجه‌ی عکسبرداری؟»

«ما در سرحد مو و پیشانی در پشت جمجمه‌اش یه شکستگی پیدا کردیم، ولی مطمئن نیستم این شکستگی نتیجه‌ی تصادف دیروز باشد. به نظر من بیشتر ضربه به پیشانی‌اش وارد شده و پیشانی‌اش هم فقط بدجور کبود شده، نه بیشتر.»

آنا اول به مایلز و بعد به دکتر نگاه کرد: «خب، الان چی می‌شه؟»

«تا وقتی که وضعیتش تغییر نکنه، ما کار زیادی نمی‌تونیم بکنیم. در حال حاضر وضعیت بیمار ثابت. بنابراین دلیل خاصی برای نگرانی وجود نداره. همون‌طور که گفتم بی‌هوشه و توی کما نرفته.»

مایلز گفت: «و چی می‌شه اگه بره تو کما؟»

«اون وقت مجبور می‌شیم انتقالش بدیم به بیمارستان ایالتی در شهر جُرج. اما بعید می‌دونم چنین چیزی پیش بیاد.»

آنا گفت: «فکر می‌کنین چند وقت بی‌هوش بمونه؟»

«گفتنش واقعا غیرممکنه. شاید یکی/دو ساعت دیگه یا شاید دو هفته‌ی دیگه. متاسفم نمی‌تونم بیشتر از این مختصر و مفید توضیح بدم. بدن هر کسی به این چیزها عکس‌العمل متفاوتی نشون می‌ده و خدا می‌دونه چی به بدن اون گذشته.»

مایلز گفت: «ما فقط برای مدت کوتاهی این‌جا هستیم و نمی‌تونیم تا ابد این دوروبر منتظر بمونیم.»

«متوجه هستم. از نظر قانونی شما مجبور نیستین منتظر بمونین.»

آنا گفت: «مگه این‌که بمیره.»

دکتر لبخند زد: «فکر می‌کنم حالش خوب می‌شه. ازش خوب مراقبت می‌شه. متاسفم نمی‌تونم خبرهای بهتری به‌تون بدم.»

آنا پرسید: «فامیلاش چی شده؟»

دکتر شانه‌اش را بالا انداخت. «هنوز که هیچ‌کس نیومده.» هر سه سکوت کردند. بعد دکتر گفت: «از کجا اومدین؟ البته اگه سوال من ناراحت‌تون نمی‌کنه.»

آنا گفت: «لندن. اومدیم این‌جا تا یه جای مناسب برای برگزاری مراسم عروسی پیدا کنیم. می‌خوایم سال دیگه برگردیم.»

«این‌جا؟»

«نه، نه، کیپ‌تاون.»

«دیشب کجا موندن؟»

لحن دکتر ملایم‌تر شده بود و آنا احساس کرد یک نوع حس کنجکاوی خاصی در صدای او موج می‌زند. آنا فکر کرد شاید این روش او برای بسته‌بندی و چند تکه‌کردن اخبار بد بود.

«هتل خیابان اصلی.»

دکتر سرش را تکان داد.

«ما برنامه‌ریزی کرده بودیم فقط یک شب این‌جا بمانیم، ولی به نظر می‌یاد

باید برای مدت طولانی‌تری بمانیم.»

آنا برگشت و به مایلز نگاه کرد و گفت: «این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

مایلز از دکتر پرسید: «واقعا لازمه؟»

«هیچ‌کس نمی‌تونه شما رو مجبور کنه که بمانین. اگه منظورتون اینه. البته فکر

می‌کنم به پلیس خبر دادین.»

آنا گفت: «بله.»

مایلز در صندلی‌اش جابه‌جا شد.

«با این حساب، شاید احساس بهتری خواهید داشت اگر تا بهترشدن وضعیتش

منتظر بمانین. البته تصمیم با خودتونه.»

آنا گفت: «فکر می‌کنم باید حداقل یه شب دیگه بمانیم.»

دکتر انگار که بخواهد بگوید این پیشنهاد پذیرفته شده است، از جایش بلند

شد. «متاسفم، اما باید برگردم سرِ کارم.»

آنا و مایلز هم بلند شدند و با دکتر تا نزدیک در رفتند، اما کنار در دکتر ایستاد

و به طرف آنا برگشت.

«اگه یه شب دیگه می‌مونین خوشحال می‌شم با من یه نوشیدنی بخورین.

می‌دونم چه قدر بده اگه آدم توی یه شهر غریب احساس تنهایی کنه.»

آنا و مایلز به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند.

«می‌دونم این دعوت از طرف کسی که به سختی می‌شناسیدش عجیبه. فقط

به این دلیل که کم‌تر پیش می‌یاد آدم‌های هم‌سن و سال خودم رو این دوروبر

بینم.»

«مایلز گفت: «حتما... باشه.»

«ساعت شیش‌ونیم خوبه؟»

آنا گفت: «فکر می‌کنم خوبه. ممنون.»

هر دو در سکوت ایستاده بودند و به دکتر که مشغول کشیدن نقشه‌یی ابتدایی روی کاغذ یادداشت بود، نگاه کردند. دکتر نقشه را طوری به مایلز داد انگار که نسخه است. «پیدا کردنش راحت، بعدا می‌بینم‌تون.» و بعد در را باز کرد و رفت و پشت سرش عطری که بوی سنبل می‌داد به جا گذاشت.

مایلز به صورت‌اش آب سرد پاشید. هیچ‌وقت این‌طور عرق نکرده بود. حتا کوچک‌ترین فشار هم باعث می‌شد عرق از زیر بغل و پیشانی‌اش جاری شود. خودش را با حوله‌یی کوچک خشک کرد و به اتاق برگشت. آنا در خواب عمیق فرورفته بود. دوباره همان اتاق هتل را رزرو کرده و تصمیم گرفته بودند برای فرار از گرمای بعدازظهر کمی بخوابند، اما مایلز نمی‌توانست بخوابد. اتاق دستگاه تهویه نداشت و او پرده‌ها را کشیده بود تا گرما داخل نیاید. حالا اتاق به جای این‌که روشن و گرم باشد، تاریک و خفه شده بود. با این‌که می‌شنید شُش‌های آنا انگار که یک دستگاه آن‌ها را به حرکت درآورده باشد، هوا را، عمیق و پیوسته فرومی‌بردند و بیرون می‌دادند، احساس می‌کرد نمی‌تواند راحت نفس بکشد. از این‌که می‌دید او به این راحتی خوابیده است، آزرده شده بود. روی تخت دراز کشید و شروع کرد به ورق‌زدن بروشور مزرعه‌ی سنبل، اما فکر عروسی باعث شد احساس کند کسل شده است.

بعد سعی کرد مجله‌ی زنان را مطالعه کند، که آنا از ایستگاه پمپ بنزین خریده بود، تا از یکی از صفحه‌هایش که طرز چیدن گل‌ها برای عروسی را آموزش داده بود، استفاده کند. آنا در خواب زیر لب چیزی گفت و به یک طرف چرخید و صورت‌اش روبه‌روی صورت مایلز قرار گرفت. لب بالایی‌اش کمی جمع شد. مایلز بالای لب آنا قطره‌های کوچک عرق را دید که مثل شبنم روی پرزهایی که بعضی اوقات آن‌ها را با کرم موبر از بین می‌برد، بود. او روی چانه‌اش هم موهایی داشت که گاه و بی‌گاه با موچین آن‌ها را می‌گند.

مایلز مجله را سُر داد روی صندلی. با آهی بلند که امیدوار بود آن را از خواب بیدار کند بلند شد و تی شرت تمیزش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت و وارد بار شد. بار تنها اتاق هتل بود که دستگاه تهویه داشت. پشت پیشخوان نشست و به دنی، صاحب هتل که داشت پول‌هایش را آن طرف پیشخوان می‌شمرد لبخند زد. یک سیگار در کنار لبِ دنی با بی‌قیدی رها شده بود.

دنی از مایلز پرسید: «چی می‌تونم به‌تون بدم؟»

مایلز یک آبجو سفارش داد. دنی یک لیوان آبجوخوری خنک را کنار بطری گذاشت، اما مایلز داشت از بطری می‌خورد. مایلز برای نشان‌دادن دلیل تشنگی‌اش احساس کرد لازم است به گرمای هوا اشاره کند.

دنی گفت: «هیچ‌وقت به‌ش عادت نمی‌کنی، ولی به عرق‌کردن عادت می‌کنی.» مایلز سعی نکرد گفت‌وگو را بیش‌تر از این پیش ببرد و دنی هم برگشت سر کار شمارش پول‌ها. مایلز آبجو را مزه‌مزه کرد و با خودش فکر کرد چه‌قدر دیگر باید منتظر بماند و بعد آن را بیدار کند. البته هر چه عمیق‌تر درباره‌ی این مساله فکر می‌کرد، بیش‌تر احساس می‌کرد که به زمان طولانی‌تری برای تنهابودن احتیاج دارد. مطمئن نبود که آیا دوباره داشت به بیش‌ترشدن فاصله بین خودش و آن فکر می‌کرد. به تازگی وقتی با آن حرف می‌زد به نظر می‌رسید در مکالمه‌ی آن‌ها تاخیر زمانی وجود دارد، انگار که با کسی با تلفن راه دوری صحبت می‌کند که پر است از انعکاس‌های صدا و ارتعاش‌های همه‌ی اقیانوس‌ها و قاره‌ها که حکم زمینه‌ی حرف‌های ساختگی را که بین آن‌ها رد و بدل می‌شود، دارند. می‌دانست اوضاع همین‌طور نمی‌ماند. دیر یا زود باید بهبودی فوری یا زوالی مخرب رخ می‌داد.

دنی که آن طرف پیشخوان زانو زده بود، پرسید: «اهل کیپ‌تاون هستین؟»

مایلز گلوش را صاف کرد و گفت: «اون‌جا به دنیا اومدیم.»

دنی ایستاد و در لیوان خودش کوکا ریخت. با انگشت اشاره‌اش آن را به هم زد.

گفت: «امشب با ما غذا می‌خورین؟»

«فکر نمی‌کنم. جایی دعوت شدیم.»

دنی از هم‌زدن نوشیدنی‌اش دست کشید و انگشت اشاره‌اش را مکید.

«دوستاتون این‌جا هستن؟»

«نه. یکی هست که تازه باهاش آشنا شدیم. یه دکتر.»

«آها. دکتر پرینسلو.»

«بله، چه‌طور...»

«فقط دو تا دکتر توی شهر ما هستن. دکتر پرینسلو و دکتر جیکوبز و فکر

نمی‌کنم دکتر جیکوبز با شما دوست بشه.»

دنی جرعه‌یی بزرگ از نوشیدنی‌اش نوشید.

مایلز گفت: «پس دکتر پرینسلو رو می‌شناسین؟»

«نمی‌تونم بگم می‌شناسمش، ولی یکی/دو بار برای ورم مفاصلم پیشش رفتم.

دختر خوبی‌یه، اما فکر می‌کنم این‌جا یه خورده احساس تنهایی می‌کنه. این‌جا

جای جوون‌ها نیست. بیشتر جوون‌ها مثل شما فقط برای گردش میان این‌جا.

یه آبجوی دیگه می‌خوای؟»

مایلز سرش را تکان داد.

گفت: «چرا این‌قدر مهمون‌خونه این‌جا هست؟»

«با من درباره‌ی مهمون‌خونه‌ها حرف نزن. اونا دارن باعث می‌شن این هتل

بسته بشه.»

مایلز به جلو خم شد و دو آرنج‌اش را روی پیشخوان گذاشت. «چرا؟»

«به دوروبرت نگاهی بنداز. اصلاً مسافری می‌بینی؟ می‌بینی من توی پول

دست‌وپا بزنم. مرد، پنج ساله که مدام دارم ضرر می‌دم، اما هر سال یه آدم

اواخواهری می‌یاد توی شهر و یه مهمون‌خونه باز می‌کنه. یه مهمون‌خونه‌ی

لعنتی. اونا هیچ سودی برای این شهر ندارن، مرد، هیچی. اونا مردم محلی رو

استخدام نمی‌کنن. خودشون غذا می‌پزن و خودشون تمیز می‌کنن. این به چه

درد جامعه می‌خوره؟ اونا اشتغال ایجاد نمی‌کنن. به خاطر همین دارم می‌رم
توی کار املاک. ممکنه به این اواخواهرها هم خونه بفروشم و پول دربیارم.»
دنی سرفه‌یی کرد و با ته سیگار قبلی‌اش، سیگار تازه‌یی روشن کرد.
بسته‌ی سیگار را به طرف مایلز گرفت و گفت: «می‌کشی؟»
«ممنون.»

وقتی که مایلز سیگارش را روشن کرد، احساس کرد چیزی به پایش مالیده شد.
پایین را نگاه کرد و سگ گله‌یی را که شب قبل روی مبل در سرسرا خوابیده
بود، دید. مایلز به سر سگ زد و سگ روی پاهایش نشست و پنجه‌اش را به
طرف ساق پای او دراز کرد.

مایلز گفت: «امروز صبح رفتیم استخر شهرداری.»
«آره. اون لعنتی هم الکی جا گرفته.»

«نمی‌تونم بفهمم چه‌طوری توی یه جایی به گرمی این‌جا می‌تونین یه استخر
خالی داشته باشین؟»

«خب، قبلا پر بود و خیلی هم طرفدار داشت، اما خیلی وقت پیش بود.
قبل از این‌که قانون جداسازی امکانات رفاهی (۳۸) لغو بشه. یه دفعه یه شبه
همه می‌تونستن از استخر استفاده کنن. کارمندای شهرداری اون موقع هنوز
سفید بودن و اونا به جای این‌که به سیاه‌ها اجازه بدن از استخر استفاده کنن،
خالی‌اش کردن. الان شهرداری دست سیاه‌هاست، اما همون‌طور که دیدی استخر
هنوز خالی‌یه. چرا؟ چون اونا اون‌قدر از نظر اقتصادی فاسدن که پول نگهداری
از استخر رو ندارن. به‌هرحال براشون اصلا مهم نیست. اونا بلد نیستن شنا کنن،
اما نمی‌تونن به خاطر این اونا رو سرزنش کنی؛ چون از اولش هیچ‌وقت به اونا
اجازه ندادن وارد استخر بشن.»

دنی زد زیر خنده، اما خنده‌اش تبدیل به سرفه‌های طولانی و نفس‌گیر شد.
«هیچ‌کس شکایتی نمی‌کنه؟»

«شکایت؟ دوست من می‌خوای به کی شکایت کنی؟ می‌خوای با شورت شنا و

عینک آفتابی بری در شهرداری رو بزنی و از شهردار بخوای لطف کنه و استخر رو پُر کنه؟ اون سرش خیلی شلوغه و مشغول بازسازی جامعه است. ایستگاه‌های اتوبوس جدید و دوست‌داشتنی شهر رو ندیدی؟ توی هر خیابونی یکی هست. شهر ایستگاه‌های اتوبوس هنری. و باید هم باشن، چون تا اومدن یه اتوبوس باید خیلی صبر کنی. هیچ‌وقت توی این شهر خط اتوبوس نبوده. اما حدس بزن قرارداد ساخت ایستگاه‌های اتوبوس رو با کی بستن. برادرزن شهردار! آره. همینه دیگه. یه آبجوی دیگه بریزم؟»

مایلز کولر ماشین را روی درجه‌ی آخر گذاشته بود. آنا داشت رانندگی می‌کرد و مایلز به او می‌گفت از کدام مسیر برود. خانه‌ی دکتر پرینسلو در حومه‌ی شهر، کنار جاده‌یی خاکی قرار داشت که به سمت کوهی با قلعه‌یی به شکل سُم اسب می‌رفت که برای اهالی منطقه حکم نشانه را داشت. بالای سر قله در آسمان اوایل شب هواپیمایی داشت بی‌صدا، دنباله‌یی سفید در مسیر کیپ‌تاون از خود به جا می‌گذاشت. مایلز با خودش فکر کرد هواپیما یادآور این است که دنیا هنوز ادامه دارد، بدون توجه به این‌که چه اتفاقی برای سموئل یا آنا افتاده است. وقتی که به اتاق‌شان در هتل برگشته بود، آنا بیدار شده بود و داشت به خودش می‌رسید تا زیباتر به نظر بیاید. مایلز هم در این‌باره نظر داده بود. البته احتمالاً بیشتر به خاطر آبجویی که خورده بود این را گفته بود تا به خاطر آرایش و لباس‌های آنا. و آنا هم او را بوسیده بود و همین باعث شده بود برای لحظه‌یی اعصاب معده‌اش تیر بکشد. مایلز به خودش یادآوری کرد، بالاخره این زنی است که می‌خواهد با او ازدواج کند.

دکتر پرینسلو روی پله‌های پایین ایوان خانه‌اش نشسته بود. کنار او روی پله‌ها یک قوطی آبجو بود که داشت از آن به جای جاسیگاری استفاده می‌کرد. وقتی که آنا و مایلز را که داشتند وارد محوطه‌ی خانه‌اش می‌شدند، دید برای آن‌ها دست تکان داد و برای خوش‌آمدگویی به آن‌ها از جایش بلند شد. یک بلوز

سفید و شلوار جین رنگ‌ورورفته‌یی پوشیده بود. موهایش باز روی شانه‌هایش افشان بود و بازتاب نور آخرین دقایق عصر قرمزی موهایش را چندین برابر کرده بود. وقتی که داشت به ماشین نزدیک می‌شد، درحالی‌که انگشت‌هایش را در موهایش فرو می‌برد، با دست‌هایش آن‌ها را از دور گردن‌اش بلند می‌کرد و بعد روی شانه‌هایش رها. مثل آنا آرایش کرده بود. خانه‌اش مربعی‌شکل و محکم به نظر می‌رسید و سقفی موج‌دار و محوطه‌ی چمن نیمه‌بلندی که دو طرف ساختمان را گرفته بود، داشت. مایلز با خودش فکر کرد خانه‌یی راحت و معمولی است.

دکتر پرینسلو داشت به آنا می‌گفت: «اوه، خواهش می‌کنم من رو میراندا صدا کنین.»

مایلز با میراندا دست داد و پشت سر آن‌ها به طرف ایوان به راه افتاد. میراندا درحالی‌که به شوخی مایلز و آنا را به خاطر آوردن این همه‌چیز برای نوشیدن سرزنش می‌کرد، جعبه‌ی شش‌تایی آبجو و بطری شراب را که آن‌ها خریده بودند برداشت و به آن‌ها گفت، تا برود و آبجو و شراب را بگذارد توی خانه، دور میزی که از چوب نی و شیشه بود بنشینند و راحت باشند. با سینی کوچکی که روی آن تعدادی نوشیدنی، جایخی و کاسه‌یی پر از گوشت نمک‌سودشده چیده بود، برگشت. بعد از روشن‌کردن دستگاه حشره‌کش به صندلی‌اش تکیه داد و به آنا و مایلز لبخند زد. در چهره‌اش هنوز کمی از رفتار مربوط به شغل‌اش دیده می‌شد. انگار که داشت خودش را برای رساندن اخبار ناخوش‌آیندی درباره‌ی یک عمل سخت آماده می‌کرد.

گفت: «خیالتون راحت باشه. وضعیت سموئل هنوز ثابت‌ه. سعی کنین نگران نباشین.»

آنا گفت: «ممنون.»

مایلز هم به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد. عضلات شکم‌اش با شنیدن اسم سموئل جمع شده بود.

آنا پرسید: «و چه خبر از فامیلاش؟»

میراندا به علامت منفی سرش را تکان داد.

آنا به طرف مایلز برگشت و گفت: «فردا باید برگردیم به اون کلبه‌ها و به

آدم‌هایی که اون‌جا زندگی می‌کنن بگیم براش چه اتفاقی افتاده.»

«حتما، ولی بیا الان درباره‌ش حرف زنیم. باشه؟»

«فقط داشتم می‌گفتم...»

«می‌دونم، می‌دونم. فقط می‌خواهی کار درست رو انجام بدی.»

مایلز دست‌اش را روی پای آنا گذاشت، اما او پایش را کشید و دست مایلز در

فضای خالی بین صندلی‌های‌شان رها شد.

میراندا کاسه‌ی گوشت نمک‌سودشده را هل داد طرف مایلز و آنا.

گفت: «پس فقط داشتن از این‌جا رد می‌شدین.»

آنا گفت: «بله!» و درباره‌ی عروسی و مزرعه‌ی سنبل برای او حرف زد.

ناگهان مایلز احساس کرد نشستن در آن ایوان و گوش‌دادن به حرف‌های

پیش‌پاافتاده‌ی آنا آخرین کاری است که می‌خواهد انجام بدهد. خسته شده بود

و گرم‌اش بود و در ذهن‌اش چیزهای دیگری می‌گذشت. هیچ‌وقت نباید دعوت

دکتر را قبول می‌کردند، اما حالا خیلی دیر شده بود. برای خیلی چیزها خیلی

دیر شده بود. بیشتر از همه برای او دیر شده بود که بایستد و با آرامش اعلام

کند به جای این‌که آن‌جا بنشیند و درباره‌ی برنامه‌های عروسی حرف بزند و

وانمود کند همه‌چیز خوب است، ترجیح می‌دهد هر کاری به جز این انجام

بدهد. احساس کرد می‌خواهد دست آنا را بگیرد و او را جایی برد و همه‌چیز

را یک‌باره و برای همیشه تمام کند. به جای آن، درحالی‌که خودش را به پشتی

صندلی چسبانده بود، هم‌چنان نشست. مانند کسی که سوار ماشینی است که

می‌خواهد رکورد سرعت را بشکند.

میراندا داشت می‌گفت فکر می‌کند مزرعه‌ی سنبل واقعا برای برگزاری مراسم

عروسی مناسب است. برای مایلز جالب بود که حرف‌زدن درباره‌ی مراسم

عروسی چه زود می‌تواند دو زن را در یک چشم به هم‌زدن به هم نزدیک کند. تکه‌یی گوشت نمک‌سود شده جوید و سعی کرد به بهترین وجه چهره‌یی متفکر به خود بگیرد. این همان قیافه‌یی بود که در جلسه‌های کاری که گیج شده بود به خود می‌گرفت. هرچند وقت یک‌بار برای تایید حرف‌های آنا درباره‌ی کیک عروسی یا چیدن میزها سرش را تکان می‌داد. یک چیزی در این صحنه بود که او را به یاد کودکی‌اش می‌انداخت. به یاد زمانی افتاد که به گفت‌وگوی مادرش با دوستان‌اش درباره‌ی مسایل بزرگ‌ترها که او از آن‌ها سر در نمی‌آورد، گوش می‌کرد. و همان موقع بود که احساس کرد شاید فقط دارد ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آورد و ممکن است هر لحظه یک آدم بالغ واقعی روی ایوان ظاهر شود و به او بگوید راست بنشیند یا لباس‌اش را درست کند. برای نشان دادن بی‌قراری‌اش از عمد خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و وانمود کرد دارد با دست‌اش پشه‌یی را می‌پرانند.

آنا از میراندا پرسید: «و شما؟ چند وقته این‌جا زندگی می‌کنین؟»
«تقریباً یک سال. این خونه مال مادرم بود. بعد از این‌که از دنیا رفت، تصمیم گرفتم برم کیپ‌تاون زندگی کنم.»

میراندا داشت چیزی درباره‌ی شکست در یک رابطه‌ی طولانی و نیازش به دورشدن از کیپ‌تاون حرف می‌زد. داشت به آنا می‌گفت برای زندگی کردن در یک شهر کوچک باید خودش را با محیط سازگار می‌کرد، اما از کارش در بیمارستان راضی بود؛ به‌خصوص چون یکی از دو دکتر شهر بود. آنا گفت باید بعضی وقت‌ها سخت باشد. میراندا گفت خب این مسوولیت‌اش را بیشتر می‌کند و به‌علاوه یاد گرفته است سعی کند چیزهای جدید یاد بگیرد. میراندا به آنا گفت کمی بیشتر گوشت نمک‌سود شده بخورد. آنا از میراندا پرسید تا کی می‌خواهد در این شهر بماند. میراندا مستقیم جواب‌اش را نداد. مایلز جرعه‌یی از آبجویش را نوشید. میراندا به آنا گفت تصمیم دارد روزی به کیپ‌تاون برگردد و این خانه را برای روزهای بازنشستگی‌اش نگه دارد. آنا شروع کرد به حرف‌زدن

درباره‌ی قیمت‌های مسخره‌ی ملک در کیپ‌تاون، اما مایلز به حرف‌های او زیاد گوش نمی‌داد. مایلز از خودش با یک مشت گوشت نمک‌سودشده از کاسه‌یی که آنا جلوی‌ش گرفته بود پذیرایی کرد. میراندا پرسید آیا بوی پشه‌کش او را اذیت می‌کند. مایلز گفت نه!

میراندا گفت: «اونا پشه‌هارو دور می‌کنن، ولی بوی وحشتناکی دارن. می‌رم چندتا شمع بیارم.» از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت داخل خانه. آنا درگوش مایلز گفت: «چه‌ت شده؟»

«منظورت چی‌یه؟»

«از وقتی اومدیم این‌جا تقریباً هیچ حرفی نزدی.»

«نمی‌دونم. گرمازده شدم.»

«خب، سعی کن یه تلاشی بکنی. حرفام داره تموم می‌شه.»

«فکر می‌کنی چه‌قدر دیگه باید بمونیم؟»

«نمی‌تونیم بعد از فقط یه نوشیدنی بریم.»

«پس باید یکی دیگه بخوریم؟»

«باید دید چی می‌شه، ولی مثل یه آدم لال و گنگ اون‌جا نشین.»

«من خسته‌م، باشه؟ امروز بعدازظهر نخوابیدم.»

«می‌دونم. توی بار حسابی مشغول مست‌کردن بودی.»

میراندا درحالی‌که در هر دست‌اش یک شمع گرفته بود، به ایوان برگشت و گفت: «بفرمایین. فکر کردم شمع‌هایی که عطر سنبل می‌دن برای شما دو نفر مناسب باشن.»

شمع‌ها را روشن کرد و نوشیدنی بیش‌تری به آنا و مایلز تعارف کرد که هر دوی‌شان قبول کردند. سکوتی ناخوش‌آیند حکم‌فرما شد. عطر شمع‌های معطر آن‌قدر قوی نبود که بتواند کاری کند بوی زننده‌ی حشره‌کش به مشام‌شان نرسد. میراندا گلوی‌ش را صاف کرد و گفت: «شما برای شام برنامه‌یی دارین؟ من یه خورده مرغ دارم. یه کباب‌پز کوچیک اون‌طرف خونه هست. غذای خاصی

نمی‌شه، ولی اگه بمونین خوشحال می‌شم.»

مایلز گفت: «ممنون ولی...»

آنا گفت: «خیلی خوشحال می‌شیم بمونیم.»

«عالیه. مایلز، عیبی نداره اگه تو مسوول درست کردن آتیش باشی؟ بهت

نشون می‌دم هیزم و براده‌های چوب کجا هستن.»

مایلز به آنا چشم‌غره رفت و امیدوار بود این غضبناک‌ترین چشم‌غره‌یی باشد

که تحویل او داده است و بعد دنبال میراندا از پله‌های ایوان پایین رفت.

میراندا او را به طرف کباب‌پز آجری کوچکی که در یک گوشه‌ی خانه چسبیده

بود، هدایت کرد. مایلز مطمئن بود این کباب‌پز به دست یک نفر که علاقه‌ی

خیلی زیادی به کباب ذغالی داشت تا هنر معماری، به گوشه‌ی خانه چسبانده

شده بود. میراندا به او کمک کرد همه‌ی چیزهایی را که برای روشن کردن آتش

لازم است پیدا کند. بعد بازوی مایلز را فشار داد و بعد از این‌که به او گفت در

صورت احتیاج به چیز دیگری داد بزند، رفت.

در آشپزخانه میراندا به آنا یک خیار و چند تا گوجه داد تا آن‌ها را خُرد کند. آنا با خودش فکر کرد شاید میراندا متوجه تنش بین او و مایلز شده است. شاید محول کردن این وظایف به آن‌ها نقشه‌یی هوشیارانه برای پرت کردن حواس آن‌ها بود. آنا به فکرش رسید حرفی خنده‌دار بر زبان بیاورد تا نشان دهد آن قدر هم مساله جدی نیست. بعد فکر کرد حتا با این که میراندا دکتر بود و دکترها یک جورهایی محرم اعترافات هستند، حرف زدن با یک غریبه درباره‌ی رابطه‌اش، این طور به او تلقین می‌کند که مشکل خیلی بزرگی دارند. در سکوت خیار را خُرد کرد، اما صدای برخورد چاقو به تخته، با احساس بد ناامیدی که نمی‌توانست به زبان بیاورد مخلوط شده بود. میراندا که داشت کاهویی را در سینک آشپزخانه می‌شست برگشت تا به آنا نگاه کند.

میراندا پرسید: «خوبی؟»

آنا همزمان خندید و اخم کرد. «معلومه. چرا؟»

«دلوایس به نظر می‌یای. نمی‌خوام فضولی کنم، ولی نباید خودتون رو برای اتفاقی که برای سموئل افتاد سرزنش کنین. این یه حادثه بود.»

آنا حلقه‌های خیار را در کاسه ریخت و رفت سراغ گوجه‌فرنگی‌ها.

«می‌دونم. حالم خوبه. راست می‌گم. می‌خوای گوجه‌ها رو حلقه‌یی بُرش بزنم یا خوردشون کنم؟»

«خوردشون کن. نباید اجازه بدی برای اتفاقی که در کنترلت نبوده حس گناه در وجودت رخنه کنه.»

«احساس گناه نمی‌کنم. فقط... نمی‌دونم. فکر کنم ذهنم خیلی مشغوله.»

«وقتی تو کیپ‌تاون بودم با بچه‌هایی که ایدز داشتن کار می‌کردم. می‌دونستم

همه‌شون شانس خیلی کمی برای زنده‌موندن دارن. البته نه این که این طرز

فکر، مرگ‌شون رو برام آسون‌تر کنه، ولی بعد از یه مدتی یاد گرفتم خودم رو

درگیر نکنم. از این که چه‌طور تونسته بودم این کار رو بکنم وحشت کرده بودم،

ولی اگه خودم رو خیلی درگیر می‌کردم، نمی‌تونستم کارم رو درست انجام بدم. این یه تکنیک برای این بود که بتونم دووم بیارم. کمک می‌کرد عظم رو از دست ندم.»

«باید خیلی سخت بوده باشه!»

میراندا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«چیزی که می‌خوام بگم اینه که نباید خودت رو از نظر احساسی درگیر هر اتفاق بدی که اطرافت می‌افته، بکنی. اگه این کار رو بکنی دووم نمی‌یاری. حس گناه می‌تونه فلجت کنه. این حس سیاه‌چاله‌ی احساساته.»

«نمی‌تونم فقط مته یه مجسمه این طرف و اون طرف بری و هیچ احساسی نداشته باشی.»

«نه. معلومه که نه! ولی این به دید آدم‌ها بستگی داره. چرا باید مسوولیت همه چیز رو به گردن بگیری و...»

«لعنتی!»

«چی؟»

«انگشتم رو بریدم.»

«بذار ببینم... بیا این‌جا. بگیرش زیر شیر آب و بشورش.»

«من خیلی دست‌وپا چلفتی‌ام.»

«فکر می‌کنم فقط سانحه‌پذیری.»

هر دو خندیدند، اما همان موقع آنا احساس کرد گونه‌هایش از اشک‌هایی به گرمی خونی که از انگشت‌اش چکه می‌کرد، خیس شده‌اند.

میراندا گفت: «هی، بیا این‌جا.»

«متاسفم، متاسفم.»

حالا دیگر در آغوش میراندا بود. نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. موهای میراندا مانند یک پرده روی صورت آنا ریخته بود و آنا خودش را پشت آن‌ها پنهان کرد تا شانه‌هایش از تکان خوردن باز ایستاد.

آنا درحالی که خودش را کنار می کشید و اشک هایش را با پشت دست اش پاک می کرد، گفت: «من واقعا رقت انگیزم. زخمش اصلا عمیق نیست.»

میراندا کمی انگشت آنا را معاینه کرد.

گفت: «فکر کنم می توانیم نجاتش بدیم. می رم چسب زخم بیارم.»

با نوار زخم برگشت و آن را دور انگشت آنا پیچید.

گفت: «خیلی شانس آوردی که من دکترم. ممکن بود اونقدر خونریزی کنی که بمیری.»

آنا زورکی لبخند زد و گفت: «امیدوارم دکترم بتونه خونریزی رو بند بیاره.»

«حالت بهتره؟»

اما پیش از این که آنا بتواند جواب بدهد، میراندا به جلو خم شد و آرام لب هایش را روی گونه ی آنا فشار داد.

مایلز به کپه ی هیزم هایی که داشتند دود می کردند و تنها چند لحظه پیش شعله های بزرگ نارنجی از آن ها زبانه می کشید، خیره شده بود. این سومین باری بود که برای روشن نگه داشتن آتش تلاش کرده بود و حالا دیگر براده های چوبی باقی نمانده بود. نمی توانست از دلیل خاموش شدن آتش سردر بیاورد. قبلا بارها آتش درست کرده بود و این بار هم همان کارها را کرده بود؛ مگر این که چوب ها مرطوب بوده باشند. با خودش فکر کرد حتما همین طور است. تا چند لحظه ی دیگر آن ها با سالاد و گوشت مرغ خوابانده شده در آب لیمو بیرون خانه ظاهر می شدند و از او انتظار داشتند نصف کارش را انجام داده باشد. زیر کپه ی هیزم دمید، اما فقط خاکستر و دود از آن بلند شد. بعد پای راست اش را بلند کرد و دو بار به کپه ی هیزم لگد زد. این کار او باعث شد خرده چوب ها و خاکستر دور او به پرواز دربیاید. به گوشه ی کباب پز لگد زد و با صدای بلند لعنت اش کرد و بعد به طرف ماشین دوید.

در کم تر از پنج دقیقه در پمپ بنزین بود. فقط وقتی که ماشین را خاموش

کرد متوجه شد که فراموش کرده است چراغ‌های ماشین را روشن کند. خوشبختانه در مسیر کوتاهی که طی کرده بود از کنار یک اتومبیل هم رد نشده بود. دو دسته‌ی چوب و دو جعبه‌ی براده‌های چوب، یک قوطی کبریت، یک روزنامه و یک بسته سیگار خرید. بعد از گذاشتن چوب‌ها، براده‌های چوب و روزنامه در صندوق عقب، سیگاری آتش زد و ماشین را روشن کرد و این بار حواس‌اش جمع بود چراغ‌های ماشین را روشن کند. با خودش فکر کرد شاید آنا و میراندا دنبال‌اش می‌گردند. البته احتمالاً آن‌ها سخت مشغول گفت‌وگو درباره‌ی جایی برای گذراندن ماه‌عسل باشند یا شاید هم آنا داشت از میراندا نظرش را درباره‌ی برگشتن به کیپ‌تاون می‌پرسید. مایلز به تازگی متوجه شده بود آنا داشت این عادت آزاردهنده را پیدا می‌کرد که نظر دیگران را برای تایید تصمیمات‌شان بپرسد بدون توجه به این‌که آن‌ها قبلاً چه قدر کامل درباره‌ی آن مساله بحث کرده بودند.

یک آهنگ قدیمی از رادیوی قدیمی ماشین پخش می‌شد. با این‌که مایلز می‌توانست قسمت‌هایی از ترانه‌ی آهنگ را به یاد بیاورد، اسم خواننده یادش نمی‌آمد. مثل این می‌ماند که یکی از آشنایان فراموش‌شده‌اش را ملاقات کرده باشد که می‌توانست چهره‌اش را به یاد بیاورد، اما گذاشته بود اسم‌اش از چنگ حافظه‌اش در برود. آخرین پک را به سیگارش زد و آن را به طرف شیشه‌ی ماشین که کمی باز بود پرت کرد. نشانه‌گیری‌اش غلط از آب درآمد و سیگار توی ماشین، زیر پایش افتاد. درحالی‌که بدوبی‌راه می‌گفت، ماشین را نگه داشت و در را باز کرد. ته‌سیگار روی کفی ماشین افتاده بود و مایلز تلاش کرد آن را از کفی جدا کند و پیش از این‌که خرابی بیش‌تری به بار بیاورد در خیابان بیاندازد. به خودش قبولاند که در سروکله‌زدن با آتش زیاد خوش‌شانس نیست. و بعد سموئل را دید یا این‌که فکر کرد او را دیده است. گوشه‌ی خیابانی زیر یک درخت بید، لحظه‌ی کوتاهی آدمی ظاهر شد که چراغ‌های خیابان نیم‌رخ‌اش را روشن کرده بود. سلانه‌سلانه راه می‌رفت و سرش تلوتلو می‌خورد، اما وقتی

که مایلز به آن جا نزدیک شد او رفته بود. مایلز شگفت زده با خودش فکر کرد شاید مشکل اش فقط یک گرمزدگی ساده نیست.

وقتی که ماشین را جلوی ورودی خانه نگه داشت، نور چراغ های ماشین محوطه ی جلوی ساختمان و ایوان را روشن کرد. مایلز با خودش فکر کرد خدا را شکر که اثری از میراندا و آنا در بیرون از خانه دیده نمی شود. امیدوار بود بتواند بدون این که آن ها انتظار بکشند، آتش دیگری را روشن کند، اما وقتی که هنوز مشغول پایین گذاشتن هیزم ها بود، آنا در جلویی را باز کرد و به ایوان قدم گذاشت. اگر نور چراغ راهرو از داخل خانه روی چارچوب در نیفتاده بود، مایلز امکان داشت او را بشناسد. چندین ثانیه گذشت تا او بتواند درک کند چه چیزی جلوی چشم هایش ظاهر شده است. برای دومین بار در آن بعد از ظهر به گرمزدگی فکر کرد، اما این بار اشتباه نکرده بود. آنا لباس عروسی به تن داشت.

بعدها، وقتی که آنا اتفاقات آن بعد از ظهر را مرور کرد، دایما فکرش به سمت تکه های آبکی باقی مانده از گوجه فرنگی های خرد شده روی تخته می رفت. چیزهایی بود که درست بعد از این که میراندا او را بوسید، چشم اش به آن ها افتاد. در ذهن اش تکه های گوجه فرنگی شبیه لب هایی بود که از صورت کسی بریده شده باشند. در بوسه ی میراندا اثری از تهدید دیده نمی شد و به خاطر همین آنا نه خودش را عقب کشیده بود، نه جا خالی داده بود و نه حتا پلک زده بود. این کار میراندا کاملاً طبیعی به نظر می رسید، و همین آنا را خیلی آزار می داد.

بعد از آن آنا بی حرکت ایستاد و نمی دانست چه کار کند یا چه بگوید. میراندا به آنا لبخند زد و انگار که فقط برای دادن دستمال ظرف خشک کن به آنا مکث کرده بود، رفت سراغ درست کردن سالاد. خنثا بودن رفتارهای میراندا بود که باعث شد آنا تصمیم بگیرد طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده است. فین فین کرد و مشغول بریدن گوجه فرنگی ها شد. از این که گریه کرده بود

احساس حماقت می‌کرد.

میراندا پرسید: «لباس عروسی خریدین؟»

«نه، می‌خوام یه دونه بدوزم، ولی هنوز درباره‌ی مدلش و چیزای دیگه فکر نکردم.»

میراندا برگشت و دست‌اش را با یک پارچه پاک کرد. مکث کرد و بعد گفت: «می‌تونم ازت یه سوال خصوصی بپرسم؟»
«حتما.»

میراندا به طرف میزی که آنا داشت پشت آن گوجه فرنگی‌ها را خُرد می‌کرد رفت. لیوان نوشیدنی آنا را بلند کرد و پرسید: «ترسیدی؟ هیچ‌وقت درباره‌ی تصمیمت برای ازدواج با مایلز شک کردی؟»
آنا بقیه‌ی گوجه‌های خردشده را در کاسه ریخت و گفت: «ظاهرا شک کردن طبیعی‌یه. می‌گن اگه هیچ شکی برای ازدواج با شخصی که انتخاب کردی نداشته باشی، باید بیشتر احساس نگرانی کنی.»
«تو مذهبی هستی؟»
«از چه نظر؟»

«اعتقاد داری که قسمت اینه که تو و مایلز باهم باشین؟ یا این که فکر می‌کنی فقط به طور اتفاقی در یه زمان مناسب به هم برخوردین؟»
«واقعا هیچ‌وقت به‌ش این‌طوری فکر نکردم. بیشتر مته این می‌مونه که برای ما عروسی کردن، طی کردن یه مسیر طبیعی‌یه.»

آنا با پشت دست‌اش رشته‌یی از موهایش را از روی صورت‌اش کنار زد. انگشت‌هایش از آب گوجه‌فرنگی چسبناک شده بود.

گفت: «کار دیگه‌یی هست که بخوای برای شام انجام بدم؟»

میراندا دست‌هایش را آن‌قدر بلند به هم زد که آنا از جایش پرید.

گفت: «همین الان یه فکر عالی به سرم زد.»

«چی؟»

درحالی که دست‌اش را به طرف آنا دراز می‌کرد، گفت: «با من بیا.»
آنا دست میراندا را گرفت و اجازه داد میراندا او را تا آخر راهرو و به یک اتاق خواب هدایت کند. یک تخت‌خواب برنجی بزرگ که چهار ستون در چهار گوشه داشت، بیش‌تر فضای اتاق را اشغال کرده بود. هر چهار طرف‌اش با پشه‌بند پوشیده شده بود. روبه‌روی تخت‌خواب یک کمد قدیمی که از چوب‌های رنگ روشن ساخته شده بود، قرار داشت. میراندا کمد را باز کرد و در ردیف لباس‌ها شروع کرد دنبال چیزی گشتن. نقاب آرام و پزشک‌گونه‌اش کنار رفته بود.

پیراهن، مثل خامه‌یی که داشت ترش می‌شد، کرم‌رنگ بود. میراندا آن را جلوی آنا گرفت. پیراهن ابریشمی، ساده و بسیار زیبا با دامنی پف‌دار و دنباله‌دار بود و لبه‌های آن توردوزی شده بود.

آنا گفت: «قشنگه. مال کی‌یه؟»

«مال مادرم بود. چرا امتحانش نمی‌کنی؟»

«چی؟ نه. نمی‌تونم. کار درستی نیست.»

«معلومه که کار درستی‌یه. اگه اندازه‌ت باشه، می‌تونی برای عروسی‌ت

بیوشی‌ش. زود باش!»

«میراندا، من واقعا...»

«فقط بیوشش و بهونه نگیر. دیدن این که اندازه‌ت هست یا نه که ضرری

نداره. داره؟»

میراندا برای به مبارزه‌طلبیدن آنا برای مخالفت با استدلال‌اش به چشم‌های او زل زد. بعد آنا با تکان دادن پاهایش، آن‌ها را از صندل‌هایش بیرون کشید و دامن‌اش را درآورد. درحالی که فقط زیرپوش تن‌اش بود به جلو رفت و پیراهن عروسی را از میراندا گرفت. میراندا به او کمک کرد تا با دست‌وپا زدن و

پیچ‌وتاب خوردن به این‌سو و آن‌سو پیراهن را از گردن‌اش پایین بکشد. پیراهن بوی نا گرفته بود و وقتی که آنا داشت آن را روی تن‌اش مرتب می‌کرد صدای

خش خش می داد. عاقبت میراندا عقب ایستاد و لبخند زد.
میراندا گفت: «توی آینه نگاه کن!» و درِ کمد را برگرداند تا آنا بتواند خودش را در آینه ببیند.

دور کمرش باید کمی خیاطی می شد، اما آنا نمی توانست انکار کند که پیراهن اندازه اش بود. میراندا موهای آنا را بالای سرش جمع کرد.

میراندا پرسید: «چه طوره؟»

«قشنگه. واقعا قشنگه.»

«پس می پوشی ش؟»

«ولی تو من رو خوب نمی شناسی. نمی شه که من پیرهن عروسی مادرت رو بپوشم.»

«اگه نپوشی، فقط توی این کمد آویزون می مونه تا این که کاملا بپوسه.»
آنا به خودش در آینه خیره شد. احساس کرد باید حتما برود دستشویی. وقتی که دختر کوچکی بود، یک بار پشت ماشین پدر و مادر بهترین دوست اش خودش را خیس کرده بود. وقتی که خودش را خیس کرده بود احساس ترس وحشتناک و در عین حال دلچسبی به او دست داده بود، اما احساس آسودگی آن قدر لذت بخش بود که واقعا به شرمندگی و خجالتی که به دنبال داشت، می ارزید. و حالا همین طور که این جا ایستاده بود، درحالی که پیراهن عروسی زن مُرده را به تن داشت، تمام چیزی که می خواست این بود که به هر شکل ممکن خودش را خلاص کند.

میراندا گفت: «فکر می کنم عروس دوست داشتنی یی بشی.»

آنا می توانست نفس های او را نزدیک گوش اش حس کند. انگشت های میراندا با ملایمت به پشت گردن آنا ضربه می زد. آنا با این که گرم اش بود احساس کرد بدن اش مورمور می شود و این احساس داشت شدت می گرفت و به تمام سطح بدن اش سرایت می کرد.

آنا گفت: «نه!»

برگشت و روبه‌روی میراندا ایستاد و گفت: «متاسفم، نمی‌تونم این پیرهن رو بپوشم.»

میراندا دست‌های آنا را گرفت و گفت: «ولی خیلی بهت می‌یاد.»
آنا دست‌هایش را از دست‌های او بیرون کشید. پیراهن داشت خفه‌اش می‌کرد.
می‌خواست همین الان از اتاق بیرون برود. می‌خواست بیرون باشد.

آنا گفت: «خواهش می‌کنم کمکم کن درش بیارم.»

دستش به گیره‌ی پشت پیراهن نمی‌رسید.

«صبر کن. پاره‌ش می‌کنی. فقط آرام باش!»

آنا گفت: «همین الان درش بیار.»

«بذار یه خورده اندازه بگیرمش. می‌تونیم برات اندازه‌ش کنیم.»

«میراندا می‌خوام درش بیارم. فقط درش بیار!»

آنا داشت در پیراهن مثل حیوانی که می‌خواهد پوست بیاندازد، به خودش می‌پیچید.

«باشه. باشه. تکنون نخور. داری پاره‌ش می‌کنی!»

میراندا دست‌هایش را دور آنا قفل کرد. دست‌هایش قوی بود. آنا می‌توانست او را درحالی‌که یک بیمار پردردسر را در بیمارستان نگه داشته است تصور کند.
گفت: «آرام باش. اگه تکنون بخوری نمی‌تونم کمکت کنم.»
آنا گفت: «نه. بذار برم.» و شروع کرد به پیچ‌وتاب خوردن.

میراندا دست‌های آنا را نگه داشت تا جلوی چنگ‌انداختن او به پشت پیراهن را بگیرد. آنا حس کرد ماهیچه‌هایش در دریایی آتشین از آدرنالین غوطه‌ور شد.
یک بار دیگر با دست‌وپا زدن خودش را از دست‌های میراندا بیرون کشید و بعد خشک‌اش زد. اتفاقی برای پیراهن افتاده بود. دو روبانی که جلوی پیراهن آویزان بود، خونی شده بود. آنا به دست‌هایش نگاه کرد. چسب زخم کنده شده بود و خون داشت از انگشت‌اش بیرون می‌زد.

میراندا درحالی‌که دست‌اش را روی لب‌اش گرفته بود، گفت: «چی کار کردی؟

چی کار کردی؟»

آنا بهت زده به لباس خیره شده بود، نه از ترس این که خون اش داشت روی پیراهن عروسی می ریخت، بلکه به خاطر این که فکر کرد خون اش روی ابریشم به طرز عجیبی زیبا به نظر می رسد.

میراندا گفت: «خرابش کردی.»

«به ت گفتم درش بیار! به ت گفتم نمی خوامش!»

«به پیرهن دست زن. می رم یه چسب زخم دیگه بیارم.»

میراندا با عجله از اتاق بیرون رفت و آنا را درحالی که دست اش را بالا در هوا گرفته بود تا خونریزی اش بند بیاید، تنها گذاشت. نمی توانست جلوی نگاه کردن به خودش در آینه ی کمد را بگیرد. شبیه مجسمه ی کوچک جعبه ی موسیقی یی که قبلا داشت شده بود. تقریباً می توانست آهنگ تکه تکه و ملایمی را که از جعبه ی موسیقی درمی آمد، بشنود.

جایی در خانه صدای زنگ یک گوشی تلفن همراه در آمد. آنا شنید که میراندا تلفن را جواب داد، و بعد شنید یک ماشین بیرون خانه توقف کرد و درش باز و بسته شد. پرده ها را کنار زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. مایلز را دید که صندوق عقب ماشینی را که کرایه کرده بودند، باز کرد.

میراندا درحالی که به طرف اتاق خواب می آمد، در گوشی تلفن گفت: «باشه. باشه. الان راه می افتم.»

گوشی را پایین آورد. اخم کرده بود.

آنا گفت: «چی شده؟»

«سموئله.»

مایلز تا بیمارستان رانندگی کرد. آنا وقت نکرد پیراهن را در بیاورد. میراندا گفته بود تا وقتی که خودش سموئل را معاینه نکند نمی تواند درباره ی وضعیت او نظری بدهد. وقتی که به بیمارستان رسیدند، میراندا به آنا و مایلز گفت روی نیمکت راهرو بنشینند. دو پرستار منتظر میراندا بودند. او به دنبال آنها از در

ته راهرو رفت داخل. همان موقع بود که مایلز از آنا درباره‌ی لباس عروسی و خون ریخته‌شده روی آن سوال کرد. آنا تا آن جایی که می‌توانست سعی کرد برایش خوب توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده است.

مایلز درحالی‌که سعی می‌کرد خوش‌رو به‌نظر برسد گفت: «این‌که قبل از مراسم عروسی من تورو توی پیرهن عروس ببینم بدشانسی نمی‌یاره؟»

پیش از این‌که آنا بتواند جواب‌اش را بدهد، میراندا از درهای لولایی بیرون آمد. به آنا و مایلز لبخند اطمینان‌بخش مخصوص پزشک‌ها را تحویل داد. گفت: «به نظر می‌یاد حالش داره خوب می‌شه. می‌گه می‌خواد آبجو بخوره. این یه نشونه‌ی خوبه.»

آنا گفت: «اوه، خدا رو شکر.»

مایلز پرسید: «خب، پس حالش کاملاً خوبه؟»

«یه شب دیگه این‌جا نگه‌ش می‌دارم. فقط برای احتیاط. دوست دارین ببینینش؟ نگران نباشین، اصلاً چیزی از تصادف یادش نمی‌یاد. نمی‌فهمه شما کی هستین.»

آنا گفت: «من می‌خوام ببینمش.»

مایلز شانه‌اش را بالا انداخت و به دنبال آنا و میراندا از درهای لولایی رد شد. در راهرو پیچیدند و آخر راهرو به دری رسیدند که به یک اتاق کوچک باز می‌شد. وقتی که وارد اتاق شدند، دو پرستار بیرون رفتند. کنار هر دیوار اتاق یک ردیف سه‌تایی تخت‌خواب چیده شده بود. فقط یک تخت وسط ردیف دست‌چپ اشغال شده بود. سموئل به پشت خوابیده بود. مایلز کنار در ماند و اجازه داد آنا تنها به طرف سموئل برود. میراندا کنار مایلز ایستاد.

میراندا گفت: «اون یه آدم ولگرد پیر مقاومه.»

«ما خیلی آروم به‌ش زدیم.»

آنا به سموئل سلام کرد. سموئل سرش را به طرف او برگرداند، اما جوابی نداد.

آنا سوال کرد: «حالتون چه‌طوره؟»

سموئل پیشانی اش را مالید.

«می‌دونم باید خیلی درد داشته باشین.»

سموئل دست‌اش را بلند کرد و آنا آن را در دست‌اش گرفت. دست‌اش به زبری تنه درخت بود. آنا با دست دیگرش دست سموئل را نوازش کرد.

«زود می‌تونین برگردین خونه. باشه؟»

و بعد سموئل نشست و به آنا چنگ انداخت. آنا سعی کرد زود خودش را عقب بکشد، اما او با دست دیگرش محکم آنا را گرفته بود. تا مایلز و میراندا بخواهند خودشان را به او برسانند، سموئل آستین پیراهن عروسی را پاره کرده بود. داشت می‌خندید. میراندا و مایلز مجبور بودند از تمام توان‌شان برای بی‌حرکت نگه‌داشتن او استفاده کنند.

مایلز فریاد زد: «می‌کشمش. به خدا می‌کشمش!»

یکی از پرستارها در کنار مایلز ظاهر شد و سعی کرد دست‌های سموئل را دو طرف بدن‌اش بی‌حرکت نگه دارد. او داشت نعره می‌کشید و لگد می‌انداخت و قطرات بزاق از دهان‌اش بیرون می‌زد و در هوا پخش می‌شد. پرستار دیگری که زنی بود با بازوهای عضلانی، از راه رسید و سعی کرد پاهای سموئل را بی‌حرکت نگه دارد. وقتی که مایلز مطمئن شد سموئل تحت کنترل است، به سمت آنا که کنار در راهرو ایستاده بود رفت. رنگ‌اش پریده بود. جای دو خراش روی بازویش، همان جایی که سموئل آستین‌اش را کشیده بود، دیده می‌شد. مایلز بازوهایش را دور او حلقه کرد. وقتی که آنا را بغل کرد، سموئل ناله‌یی بلند کشید و دیوانه‌وار شروع کرد به پیچ‌وتاب خوردن. میراندا با فریاد به پرستارها دستور می‌داد. برای لحظه‌یی سرش را بالا آورد و چشم‌هایش به چشم‌های آنا افتاد. از نوک پا تا سر آنا و پیراهن عروسی خونی و پاره‌شده را برانداز کرد و ماهیچه‌های صورت‌اش تکان خوردند انگار که نزدیک بود بزند زیر خنده.

آنا رویش را برگرداند و صورت‌اش را در سینه‌ی مایلز فرو برد.

گفت: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، مایلز، فقط می‌شه بریم؟»

۱. نوعی چکمه‌ی ضدآب که تا زیر زانو می‌رسد و از آن در باغبانی و کشاورزی استفاده می‌شود.

۲. بزرگ‌ترین شهر ایالت دلور آمریکا.

۳. از ایالت‌های شرقی ایالات متحده آمریکا.

۴. مارگرت به اشتباه می‌گوید مکه. منظور نویسنده احتمالاً بغداد، پایتخت عراق است که در سال ۲۰۰۳ به اشغال نظامی آمریکا در آمد.

۵. رئیس‌جمهور دموکرات سابق آمریکا. وی در ژوئن ۱۹۶۸ هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. با قتل وی زمینه برای پیروزی ریچارد نیکسون، نامزد حزب جمهوری‌خواه هموار شد.

۶. نتایج پژوهش‌های محققان نشان می‌دهد ماه بر آب دریاها و اقیانوس‌ها (جزر و مد) و حتا آب درون بدن انسان، جانوران و گیاهان تأثیرات ویژه‌ی دارد.

۷. یادآور حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱.

۸. ساحلی در ایالت ماساچوست آمریکا.

۹. از بزرگ‌ترین شاعران رمانتیک انگلستان.

۱۰. از جشن‌های مسیحی، که مراسم آن در شب ۳۱ اکتبر برگزار می‌شود و در آن شب کودکان لباس‌های عجیب می‌پوشند و برای جمع‌آوری شکلات به در خانه‌ی دیگران می‌روند. مهم‌ترین نماد هالووین یک کدوتنبل توخالی است که روی آن دهان و چشم‌هایی ترسناک کنده‌کاری می‌کنند و با روشن کردن شمع درون کدوتنبل به آن جلوه‌ی وحشتناک می‌دهند. بنیانگذاران این جشن قوم سلتی بودند که سال‌ها پیش از میلاد مسیح در ایرلند و شمال فرانسه زندگی می‌کردند. این قوم معتقد بودند در شب ۳۱ اکتبر راه میان دو جهان باز می‌شود و ارواح درگذشتگان در جمع زنده‌ها حاضر می‌شوند.

۱۱. فرانکنشتاین شخصیت اصلی رمانی به همین نام از نویسنده انگلیسی،

مری شلی است. در این رمان دانشمندی به نام ویکتور فرانکنشتاین در

آزمایشگاهش اموجودی را خلق می‌کند که به دلیل بدرفتاری مردم تبدیل به هیولایی آدمکش و خارج از کنترل می‌شود. گاهی مردم به اشتباه برای اشاره به هیولا از اسم فرانکنشتاین استفاده می‌کنند.

۱۲. آپدایک نام این داستان را Guardians گذاشته است. این کلمه در انگلیسی هم به مفهوم اولیا و هم نگهبانان و محافظان است.

۱۳. فرانکلین روزولت سی و دومین رئیس‌جمهور آمریکا بود که به دلیل سیاست‌هایش در سال‌های رکود اقتصادی و جنگ جهانی دوم بارها هدف انتقادهای شدید مردم و صاحب‌نظران قرار گرفت.

۱۴. یکی از الاهی‌های رومی‌ها.

۱۵. شهری در ایالت اونتاریو کشور کانادا.

۱۶. شهری در ایالت اونتاریو کانادا.

۱۷. خرده‌فرهنگ «هیپی» یکی از جنبش‌های اجتماعی جوانان بود که در دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی در ایالات متحده‌ی آمریکا آغاز شد و به نقاط دیگر جهان گسترش یافت. علاقه به موسیقی راک پیشرفته، مصرف مواد مخدر و روان‌گردان، داشتن موی بلند، پوشیدن لباس‌های ژنده، گیاه‌خواری، ستایش برابری حقوق و دسترسی یکسان به منابع، گونه‌گونی فرهنگی و مذهبی، صلح، عشق و آزادی و هم‌چنین آزادی‌های جنسی از ارزش‌های هیپی‌ها محسوب می‌شود.

۱۸. شبه‌جزیره‌ی در ایالت بریتیش کلمبیا کانادا.

۱۹. شهر کوچکی در ایالت اونتاریو.

۲۰. دل‌دردهایی که شیرخواران کم‌تر از چهار ماه دچار آن می‌شوند و هنوز علت دقیق این عارضه مشخص نیست.

۲۱. Lezzie در زبان محاوره همان همجنس‌گرا را معنا می‌دهد.

۲۲. کافی‌شاپ زنجیره‌ی که در کانادا و آمریکا فعالیت می‌کند.

۲۳. این عبارت در حقیقت یکی از پندهای رابج دوران یونان باستان بود که بر سردر معبد آپولو، یکی از خدایان یونان در دلفی در کشور یونان نقش بسته

است.

۲۴. این جمله در حقیقت قسمتی از پندهای پلونیوس به پسرش در نمایشنامه‌ی «هملت» نوشته‌ی ویلیام شکسپیر است.

۲۵. شهری در ایالت اونتاریو.

۲۶. یکی از بزرگ‌ترین شهرهای آفریقای جنوبی. این شهر ساحلی در جنوب غرب این کشور واقع شده است.

یکی از مدل‌های خودرو کارخانه‌ی فولکس واگن Polo. ۲۷.

۲۸. محله‌یی در مرکز شهر لندن. در این محله غذاخوری‌ها و فروشگاه‌های متعدد و یک بازار سرپوشیده وجود دارد.

سبکی مجلل که در دهه‌ی های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به طور فراگیر Art Deco. ۲۹. در زمینه‌های معماری، طراحی داخلی، مبلمان، سرامیک و هنرهای دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت و هنوز هم طرفداران زیادی دارد. در این سبک هنری تضاد جنس‌ها، رنگ‌ها و بافت‌ها در کانون توجه هنرمندان قرار دارد و اشیا و مصالح کلاسیک، بومی و مدرن در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. هنرمندان سبک آرت دکو در نمای ساختمان‌ها از مصالحی مختلف مانند آلومینیوم، فولاد، چوب، سنگ‌های گران‌قیمت و سرامیک و هم‌چنین طرح‌های زیگ‌زاگ، پله‌یی و قوس‌های بلند استفاده می‌کنند.

۳۰. یکی از فرقه‌های انشعابی از مذهب پروتستان دین مسیحیت.

۳۱. یکی از گونه‌های تجملی و پرزرق‌وبرق سبک معماری است که در عصر ملکه ویکتوریای انگلستان یعنی اواخر قرن نوزدهم رواج داشته است.

۳۲. آیدی امین دادا رهبر نظامی پیشین کشور اوگاندا بود. این جمله در حقیقت متعلق به اسکار وایلد است.

واحد پول آفریقای جنوبی Rand. ۳۳.

۳۴. از درخت صندل عصاره‌یی به دست می‌آید که در صنعت عطرسازی و هم‌چنین صنایع بهداشتی و آرایشی مصارف گوناگونی دارد.

۳۵. نوعی سبک معماری که معمولاً در آن نمای خارجی ساختمان ساده و بی‌تکلف است.

۳۶. Kensington High Street یکی از خیابان‌های لندن

۳۷. Battersea یکی از محله‌های شهر لندن

۳۸. این قانون که در سال ۱۹۵۳ تصویب شد، نژادهای مختلف را از استفاده از تسهیلات رفاهی یکسان از قبیل وسایل نقلیه‌ی عمومی، رستوران، استخر شنای عمومی و دستشویی عمومی منع می‌کرد. این قانون آپارتاید در سال ۱۹۹۰ لغو شد.

«ما یک خانه‌ی آبی داریم»، امکان زیستِ زندگیِ «همه‌ی ما» در جمهوری جهانی ادبیات است: تجربه‌ی مرگ و زندگی در بهترین داستان‌های کوتاه جهان؛ داستان‌هایی که هر کدام، پنجره‌یی است بر دیوارهای محفظه‌ی در بسته‌یی از فضا و زمان، که «همه‌ی ما» در آن زندگی می‌کنیم. این داستان‌ها، به ما اجازه می‌دهد تا در ذهن‌های یکدیگر وارد شویم، نه تنها از طریق همذات‌پنداری با شخصیت‌ها، بلکه با مشاهده‌ی دنیا از منظر بزرگ‌ترین نویسندگان جهان. و این همان قدرت ادبیات است که بیش‌ترین توان را برای همدلی دارا است؛ داستان‌های خوب، از ما انسان‌های بهتری می‌سازد. داستان‌های خوب، از نیروی فرهنگی شگرفی برخوردار است، و به ما اجازه می‌دهد تا با کسانی همدلی کنیم که گوشه‌یی از زندگیِ «همه‌ی ما» را در دنیای کلمات بازی می‌کنند؛ و این گونه شما به کشف تاریکی‌ها و ناشناخته‌های خود و دیگری، و تجربه‌ی مرگ و زندگی من دیگران می‌روید: یک سفر مکاشفه‌آمیز، برای لذت آگاهی.

«ما یک خانه‌یی آبی داریم» مجموعه‌ی ده داستان کوتاه مُدرن با مضمون مرگ و زندگی است از ده نویسنده‌ی بزرگ جهان. نویسندگان این مجموعه، با محوریت قرار دادن زندگی‌های فردی، خانوادگی و اجتماعی، و سپس جنگ و آسیب‌های آن و در نهایت مرگ، کاراکترهای خود را به سمت یک نوع خودآگاهی سوق می‌دهند تا خواننده را با داستان و کاراکترهای‌شان در گریز از دنیای کلمات به جهان واقعی همراه کنند؛ گویی کاراکترها روی دیگر «همه‌ی ما» هستند، تا با ما از زندگی روزمره‌یی بگویند که مرگ روی دیگر آن است؛ چرا که عظمت انسان در این است که با این که می‌داند می‌میرد، اما باز می‌زید، و به زندگی ادامه می‌دهد؛ گویی تصویر حُزن‌انگیز دلپذیر این شعر است: زاده شدن برای آزادی، و بزرگ شدن برای مرگ.

از این مترجم در نشر شور آفرین:

اگر یک مرد را بکشم، دو مرد را کشته‌ام
(تجربه‌ی زندگی مشترک در داستان‌های کوتاه)
مقدمه‌ی فتح‌اله‌بی‌نیاز | آلبر کامو و دیگران
خدای چیزهای کوچک (برنده‌ی جایزه‌ی بوکر)
آرونداتی روی

بل رودخانه‌ی درینا (برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات)
آیو اندریچ

نوزده-هشتاد و چهار
مقدمه‌ی مایکل یتوا | جرج ارول

مزرعه‌ی حیوانات
مقدمه‌ی والری مهیرزا | جرج ارول



9 786006 955858